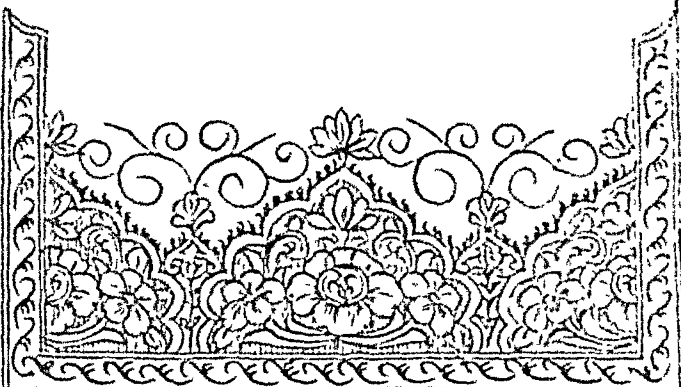
بفیض چمن آرائی کن فکان تازگی افزائی صحن ریاض جہان

کلام متحلی و رنگین صاف تر از عارض حور عین سلک مطلع آئینہ و رنگین گلشن ریاد چو نخل ...



از جوش طبع بہاریں ریاد رنگ گلشن بیانی حسن ... صاحب طبع رسا مولوی احمد حسن متخلص بہ رسا

در مطبع نامی منشی نول کشور طبع گردید مطبوع اہل جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اوّل در حمد باری عز اسمه

حمد ست جناب کبریا را — کافراخته بی ستون سما را
بربست بآسمان کواکب — بسرشت بماده خور نسیا را
بخشید خرد بآدمی زاد — خود کرد بلطف خود شمارا
پر سوخت ز لمعهٔ تجلی — هر طائر فکرت رسا را
از صنعت خویش مومیائی — آورد برون ز سنگ خارا
خاک اقدام رهبر دانش — شرمنده نمود طوطیا را
بخشید به تائبان ز رحمت — آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا — حمد تو کنم مرا چہ یارا

دخلی ست کجا بہ بارگاہت — این جمع ایمہ شکستہ پا را

حمد تو تمنا نویسم — کو منصب این من گدا را

آنی کہ ز حرف کن نمودی — پیدا ہمہ ارض ہم سما را

آن کیست کہ در درون جان داد — از سہم تو ناوک قضا را

از سر تو نیست ای خداوند — آگاہی تام اولیا را

نے نے بحضور کبریائت — نفسی نفسی ست انبیا را

یا رب شرفی ز آستانت — در گیتی مروہ و صفا را

در بارگہ عدالت تو — راہے نہ اذیت و جفا را

انگیختہ پئے ہدایت — در خلق جناب مصطفیٰ را

آن قدوۂ راستان محمد — سرکردۂ جملہ انبیا را

بر سلطنت ابد طفیلش — حقا کہ رساندۂ تو ما را

این لطف تو خاص در حق ماست — ای رب کریم عالم آرا

شکریہ این چہ سان نگارم — کو حوصلہ و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دہد دست
بر دل ہمہ دفتر ثنا را

قصیدہ در نعت سرور کائنات علیہ التحیۃ والتسلیمات

ای حفظ و امان آفرینش — بر تست ضمان آفرینش

ای احمد مرسل محمد — وصفت بزبان آفرینش

ما کان و ما یکون حقا — دانی تو میان آفرینش

از علم لدنیت ہویدا — ہستی ہمہ دان آفرینش

از ذات تو افتخار کونین — ای عزت و شان آفرینش

شد فاتحۂ کتاب عالم — نام تو بجان آفرینش

ای ماه سنیر شریف ازتست	پرنور جهان آفرینش
از روز ولادت تو گردید	روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار بهشت جنت	بوییت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند	گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آنم که نبود چیز وناچیز	در وهم وگمان آفرینش
از لطف خدای پاک نورت	پیدا ونشان آفرینش
نعمار عنایت تو شاها	آراسته خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت	باشد نه میان آفرینش
از اطعمه نوال واحسان	مملوست دهان آفرینش
کوتاه وتوان که شکر گوید	معذور زبان آفرینش
چون تو دری بی بها نخیزد	زین تهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد	هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بخورشید	بر خرد وکلان آفرینش
جبریل امین شناسدت قدر	کی بیخبران آفرینش
در هر دو جهان عطیه تست	هست انچه از آن آفرینش
از بندگی تو روسپید اند	زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوز ست و	خوشتر ز مضان آفرینش
بر رحمت تو بحکم یزدان	عفو عصیان آفرینش
نعتت تا داشتو عیان شد	از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد وچه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت	اقلام وبنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند	بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان
والا منشان آفرینش

ای خواجۂ خواجگان عالم
وی سرور سروران آفرینش

آن فخر مرا بده که سوزند
مهمان تو خلان آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده
از قسمت امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم
کالست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیا بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المومنین ابابکر صدیق رضی اللّٰه عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را
کز لوح دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن
فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردۂ اصحاب نبی حضرت صدیق
دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع
جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خدا داد
رنگ دگر افزود گلستان ارم را

در غار و عریش آمده خود ثانی اثنین
این مرتبه کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بر وی شده نازل
بگذاشت را خلاص چو در غار قدم را

از ختم رسل یافته اعزاز معیت
رمز معما ساخته طی امر اهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورۂ نور ست
در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل ست از آیت قرآن
در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست
هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را

آنگاه که تکذیب نمودند قریشت
تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن نقشۂ رد ت که پس از احمد مرسل
برخاست پسندید ز تیغ تو عدم را

عشقت ازلی بود از آن دوست گرفتی
در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت
بر دوش شهنشاه عرب را و عجم را

زینجاست عیان آنکه تو برداشته خود / آن بار نبوت که گران بود امم را
چون نعش تو بر روضهٔ محبوب خدا رفت / از غیب کشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص / یک مطلع دیگر که دهد زیب رقم را

شاهانه مدیح تو نه بر رفت رقم را / مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را
آنی تو که در راه خدا صرف نمودی / سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را
زنجمله سرمایه گلیمی به تنت ماند / ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را
مانا بلباست شده ملبوس ملایک / جبرئیل امین داد خبر شاه امم را
شاها بکه این مرتبها داد خداوند / افضل شده ایدر رسل جمله امم را
شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل / کافیست همین مرتبات جاه و حشم را
صدیق بگفتست ترا حضرت صادق / سه مرتبه افزود بران لفظ نعم را
از آل تو هستند شها باقر و جعفر / آن باقر و جعفر که امام اند امم را
خود از کتب شیعه بتحقیق رسیدست / دخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را
تا حضرت آدم همه آبای ائمه / بیرون نه نهادند ز اسلام قدم را
زینجاست که هر عاقل بیدار بصد شوق / نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را
روم و عجم و شام و حبش جمله بلرزید / هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را
ای جای نشین شد لولاک خدا را / یکبار ببر از من آزرده الم را
مداح توام خادم درگاه تو هستم / مایوس مگردان من محروم و دژم را
شاها مددی کن که کنم توبه ز عصیان / و انگاه شوم مستحق انواع کرم را
در پهلوی محبوب خدا هست عقیلت / دریاب به لطفی من آلوده غم را
تا از مدد شوق زنم بوسه بر آن در / صلوة کنم هدیه خداوند حرم را
از دیدهٔ حیران رگ ابری بگشایم / آماده بارش کنم آن ابر کرم را
تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق / تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون / برداشته ام بی محل انواع الم را

از وحدت دو تا شد حل نشانت بوحدت — کانها بپرستند همه سنگ و دو بهم را
از کثرت جهل و نفرت واسی فرخنده — داسته اند که صفت وحدت و دو ما
گر هیچ کنم هیچ ندانند چو حیوان — الا را چو نداشته چه دانند نعم را
در قوم بنو لیم نشناسند کاین چیست — سنگ را معبود نمودند تحمل و بی ستم را
گردون جگر خورد کسی در صفت شان — او در عقب آید و خداوند قسم را
القصه بعیدست که انسان خردمند — بیفائده تحقیق ستایند دو دو هم را
اکنون بجناب تو بصد صدق و ارادت — حاضر شده ام تا سری رنج و الم را
شاها نظر لطف گزین تحفه بادے — آزاد بگردم که بیسته ستم را

رسوا تخمش این حضرت والاست و لیکن
تسلیم بکن عرض حق مده طول رقم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم دنا کامی و حرمان بسر آید — یعنی بزبان نام جناب عمر آید
آنحضرت فاروق معظم که بشانش — آوازه احسنت ز اوایک بر آمد
آنحضرت فاروق که از شوکت ذاتش — اسلام معزز شد و دین تحر آمد
آنحضرت فاروق که او کان نبیا — در شان وی این از حضرت خیر البشر آمد
آن قدوه اصحاب که مصباح بهشت است — پر نور از و خانه دین سر بسر آمد
بادی خدا گفته او گشت موافق — این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر — چون ناعیت جلالش بجهان می آید
آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر — از هر که دم نعره تکبیر بر آمد
آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش — مشهور جهان دره عدل عمر آمد
نام و لقبش در کتب عهد عتیق است — گمراه شد آنکس که از ان بی خبر آمد
از غبطه چه سود ست که سلمی فتح لا — دولت رفت از بخت جواس بر آمد
از لطف خدا یافت تشریف خلافت — در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

از زم بعیدست کاین دولت موجود — در حجبهٔ اوبی محل از حجبه درآمد
در روعده خالق خلطی نیست بشن باش — چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر — از بهر دلالش سبب مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد — کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجیبش — چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو واین طول سخن باش ادب کن
بنگر که تنیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد — از مکرمت خواجه جمشید فر آمد
شاها نگه لطف بمن کن که ز اول — نام تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح — توام بقدم تو چه فتح و ظفر آمد
چون قامت رعنای تو دیدند خمیدند — تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد
چون کوشک عدل تو شهار و بفلک کرد — کاخ ستم و ظلم خود از پای در آمد
بروند ملائک همه عزات همان دم — چون الجبل از قلب بسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که بایوان تو در خلد — از فرط حیا سید عالم نه در آمد
رای تو که با وحی کتاب ست موافق — پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشوره پا کرد — آن کیست که از حیطه رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند — روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت — با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جمله کمالات حقیقی و مجازی — از جمله رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده از اخلاق کریمش — بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با اینهمه آن سید لولاک ترا خواست — در حضرت ربی سخنش پر اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند — در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو دادست خبر حضرت صادق — این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از هیبت جلال تو دل قیصر و کسری شاها شده دو نیمه وزیر و دبیر آمد
تا از وزگر شد در دلق اسلام ببیت درگلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من سوای سبک سیر اوصاف تو از وهم گمان بیشتر آمد
لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت نام من شوریده یکی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیر المومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا نمود سخت دل خود چو بیضهٔ فولاد
بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکبهاست نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجرهٔ الم تنها بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که باشم نثار گر دونان بر آستانهٔ نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاه است کو کرم بار ون سریر مصر بپایش نهاد و عزت داد
لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت صفت روی سیه در لقاب در نگشاد
بخیل بخل پسندید و فاش شد بگزید مگر خدای کرامتش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح در کریم نه مسدود شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهم خجسته چنین ز راه مکرمت وجود این ندا در داد
تو و مدیحت دهقان هزار افسوس برفت بر سرت از چرخ هر چه بیداد
بهوش باش و قناعت گزین و دل خوش کن تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات کجا شهای سلیمان کجا تو ای آزاد
ترا سزد که بدل نعت اشیا خوانی خصوص نعت محمد حبیب رب عباد

ترا سزد که باشی بذکر القدوس / که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد
ترا سزد صفت و مدح دوستان نبی / که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد
ترا سزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس / چو عندلیب خوش الحان بمدحت اوتاد
وگر بخاطر تو شکوه ز افلاس ست / بیا نشان دهمت از دو غنی دلشاد
غنی همان که خطابش جناب ذی النورین / که ابن بنت صفیه ست آن خجسته نهاد
غنی همان که بود نام نامیش عثمان / قریشی ست و جناب رسول را داماد
غنی همان که امیر کبیر شد بقریش / بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد
بریخت در ره حق بی شمار گوهر و دُر / ز جود و فیض سخائیش شهرها افتاد
چو این نوید بگوشم رسید و برجستم / ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گشتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل و جود تو گویم چه ای خجسته نهاد / که صیت نعمت عامم تو در جهان افتاد
شها بحق نبی کریم چون تو کریم / ندید چرخ کهن تا زمانه دارد یاد
خریدهٔ تو خود آن بیر رومه که رسول / بگشت ضامن جنت ترا سرا شهاد
چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام / ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد
بمسجد نبوی نیز وسعتی دادی / مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد
جناب سرور دین داد مژده ات از تو / که جنت ست امانت ترا چه خلکر معاد
بروز حشر بهفتاد الف از اعصات / خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد
تویی که جامع قرآن خطاب تو آمد / بعلم قرات قرآن هم آمدی اُوستاد
اشاره کرد بسویت که حق باین باشد / خبر چو مخبر صادق ز فتنه ها در داد
کرا مجال که سازد کلام در فضلت / که شد مناقب تو جمله ثابت از اُوستاد
اگر علی ولی هست بازوی احمد / تو نیز دست رسول خدا مبارکباد
گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان / ز دوستان و صحابه به نیت ارشاد
بمقتضای محبت که با تو داشت بدل / بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف گفت که این دست دست عثمانست ... زهی نعمت سرور رضی عنایت و داد
بیان قبر تو در روضهٔ شریف رسول ... ز باغ خلد برین قطعه ایست خرم و شاد
ترا انست چو با حضرت رقیه مدید ... رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
شما شهید شدی از شهادت کبری ... بآرزو و تمنا ز روی استعداد
چو خون پاک تو بر مصحف مجید برکیت ... کشید جدول شنگرف بر حسن سواد
رسول پایهٔ عرش برین گرفت و گفت ... قصاص عثمان میخواهم از تو رب عباد
مدار سید که با خونهای ذی النورین ... بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد
غرض که مرتبهای تو بیش از حدست ... مناقب تو کثیرست بلکه بی تعداد
ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند ... نبی هم از تو حیا کرد حبذا رو داد
شها مدیح شریف ترا کنم تحریر ... ولی بخود خجلم از قصور استعداد
شها مدیح که ثابت شد از نصوص صحیح ... ولی چه چاره باید طبیعت وقاد
گواه فضل تو ارض و سما بود شاها ... عجب مدار که مدح تو سر کند جاد
شها خطاب تو آمد غنی ز سر درین ... ز مفلسی بربان و رسان بگنج مراد
چو من شها گر تو بوده ام ز روی خلوص ... بر آستانهٔ دونان نبایدم استاد
شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم ... که یافتیم صلهٔ این قصیده حسب مراد
هنوز ختم نکردم که موج زن گردید ... محیط رحمت ختم الرسل زهی امداد
ز بندگان تو معدود گشت چون سوا ... یقین که احمد مرسل نمایدش دلشاد
شها دریغ مدار از دعا بحق رسول ... برای همچو منی در جناب رب عباد
منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها ... برای کسب شرف در پی حصول مراد
تو نیز لطف نمودی بحال مسکین ... بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد
خطاب یافته اخلاص یافت از همه خلق ... چو این قصیده نمودم بلطف تو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب و الغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

بعرش گوش نهادم چو بامداد پگاه	ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولی خهی کرامت او	که ذکر اوست سحرگه بایزدی درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص	ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله
رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول	بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه
به تربت اسد الله بوسها بزند	بچشم دل کشد از خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام	جبین بخاک درش برنهد بلا اکراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد	چو خور بروز بتابد بوقت شب چون ماه
بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا	بیارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور نگاهی پی صفی الله	سزد ملائکه گر بر درت نهند جباه
کسیکه معتقد تست کیش او عشق است	کند وظیفه نام تو هر مسا و پگاه
تو آن شهی که ز فیض تو اولیای کرام	بیافتند همه رتبهای خاطر خواه
تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند	تمام اُمت و خود حضرت رسول الله
تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر	بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست	عبادتست فگندن بروی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام	برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن بروز نبرد	نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله
چو نام پاکِ تو شاها بگوش شان برسید	فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
به هل اتی ست ثنای سخاوتت مذکور	همین بس ست ترا از برای رفعت جاه
مصون شد از فلکی گردش و تعدی دهر	گرفت هر که بظل حمایت تو پناه
از آن عشق تو آنکس که اعتساف گزید	بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شها ز نعت ثنائت چه بیان سازم	که هست چرخ برین کم ز خیمه و خرگاه
بروز عدل تو نازم که از حمایت آن	ز تند باد نجنبد چو کوه یک پر کاه

اراکه شیر خدائی زصولت تو رسد
تمام سیل تسلات زمانه چون روباه

کسیکه هست غلام جناب والایت
بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه

بروز حشر بدا از شجاعت تو شها
کسیکه کرد بدریای سیئات شناه

یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق
اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه

کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق
برای او چمن خلد گردد آتش گاه

ازین چه بیش بود رتبهٔ خداداد است
که ورد نام شریف تو بی ذنوست گناه

جناب شیر شیر جامگان خدا
سیاه مند برای تو هر دو نور نگاه

خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر
خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه

ابو الائمه خطاب تو آمده است شها
زهی خطابه فهی جاه وحبذا ذیجاه

کسیکه سده ستارش خوانچه خلق است
ز تاج خسروئیش بهتر است کهنه کلاه

بنام تست همه مشکلات من آسان
بری بلطف اگر صد مصیبه بود جانکاه

شها منم که غم و رنج دنیوی بستم
برانده بر سر من صد هزار مار سیاه

چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام
که یاد نایدم از قعر بحر واز تنگ چاه

بحق یوسف صدیق و حضرت یونس
مرا خلاص بکن ازچنین مصیبت گاه

پی حسین برای حسن که مظلوم اند
نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله

بروز حشر که پرسد کسی ز کس حال
مرا بپرس و دران داوری شفاعت خواه

چنان بیاد من خسته دل تو رو برس
که آشنای لب من نگردد اوخ و آه

حزین چه عرصه ده در حضور تو رسوا
که هست خادم خدام بستهٔ درگاه

منقبت مولنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی الله عنه

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی
همی آید بنام نامیت شاهی و سلطانی

شها نام تو را اندر زبان کی ادب باشد
خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی

جگربند امام مجتبی یعنے حسن حقا
گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربانی

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی — کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی
به پشت پا زدی بر عالم سفلی و ما فیها — مسلم شد ترا آنت شاهی اقلیم روحانی
بود گلشن بهشتش مجلس تاریک میدانم — کند یاد تو چون ای شاه شاهان وز زندانی
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی — بگردد ریزهٔ سنگ خس لعل بدخشانی
بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ تیغت — محال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی
هر آنکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها — جبینم آفتاب خورشید قیامت در نمایانی
گدای درگه والای تو ای سید والا — ز استغنا نهد پشت قدم بر تخت سلطانی
نباشد شمهٔ ریب اندرین معنی خدا آگاه — که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد — بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
بود پیر فلک هم کمترینی از مریدانت — که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی
بگلزار شهید کربلا ای لالهٔ احمر — بباغ آن امام سبزپوش ای شاه ریحانی
بیا بر مردهٔ صدساله جان تازه اینک — لب معجزنما همچون مسیحا گر بجنبانی
زهی بخت رسای آنکه رو آرد به بغدادت — نثار هر قدم اشرف شود انگه بآسانی
مزار اقدس و اشرف شها آن کعبهٔ جانست — فدای خاک آن روحانیان در ملک معانی
تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها — نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
زبدو آفرینش درمیان اولیا شاها — نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
مجال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش — مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی
شها هستم غلام بندگان حضرت داور — عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود ثانی
روا کن قبلهٔ حاجات آمانی که من دارم — بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی
چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم — خجل هستم ز فرط معصیت چند انکه میدانی
ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده — که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی
ندارم آرزوی غیر ازین زنهار در عالم — که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی
سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا — تو دانی لطف تو دانم منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والانسبت سید عبدالقادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غیبم مژدهٔ راحت رسان در گوش جان آمد   خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد

که بعد از سر حسن عقیدت مدحت شاہی   که از لطف الٰہی شاه شاہان بیگمان آمد

بقدر فکر بنوشتم ہماندم مطلع موزون   که در تحسین آن آوازهٔ از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رہنمائی انس جان آمد   جناب غوث اعظم مقتدای این آن آمد

جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داور   ز روز اولین محبوب خلاق جہان آمد

ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم   که روح او براق خاتم پیغمبران آمد

نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا   عجب نبود که او مخدوم سادات جہان آمد

چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش   که محی الدین خطابش در ہر پیر و جوان آمد

چه گویم رتبهٔ والای او کاندر مریدانش   بنزد اولیا معدود دیر آسمان آمد

سخن دانم چه سان خوان حضرت الا که تعریفش   فلک با صد ادا حاضران آستان آمد

بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد   کلامش چون کلام عیسیٰ معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاه تو رسوا ہم ببین از خوبی طالع   ثنا خوانی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد

بحقش لطف کن کاندر ملازمت معدود است   بصد امید بر در وازهٔ فیض روان آمد

قصیده در مدح جناب فیض مآب قدوة السالکین زبدة العارفین سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاته خلیفه جناب حافظ موسیٰ علیه الرحمة

مطلع

دل میبردم خوبی نام علی احمد   ہستم بدل و جان غلام علی احمد

او مالک ذی الاحتشام حافظ موسیٰ ست   در بارگهش ہست قیام علی احمد

او حافظ اسرار مقامات رفیع است   زان ارفع و اعلیٰ ست مقام علی احمد

آن سیف زبانست که گوید به خلق   مقبول خدا ہست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبہ اقالیم ولایت	خوانند درین عہد بنام علی احمد
فی الفور بگویم اسد اللہ حسین ست	پرسی چو ز اباے کرام علی احمد
سرمست الست از اثر عشق حقیقی	یک قطرہ چشید آنکہ ز جام علی احمد
از قصر رفیعت چہ بگویم کہ رسیدست	تا چرخ بریں رفعت بام علی احمد
از کثرت انوار چہ گویم کہ خجل گشت	نور سحر از ظلمت شام علی احمد
از رفعت ایوان معالش مہ رسید	دانند ز افلاک خیام علی احمد
در کثرت و در وحدت و در خلوت و جلوت	بطاعت حق ست قیام علی احمد
شد سلسلہ دریادلی آزادہ و وحشی	دیدست مگر حلقۂ لام علی احمد
صد صل علی خواند و تسبیح بگوید	در گوش کند چہر کہ کلام علی احمد
زیباست بگویم اگرش مہر سلیمان	دارد شرفے خاتم نام علی احمد
فارغ شدہ از مخمصۂ دہر پر آشوب	آنکس کہ بدل آسودہ رام علی احمد
زین بیش چہ گویم کہ منم خادم آن شاہ	بل خواجۂ من ہست غلام علی احمد
خود غالیہ معرفت و عطر تصوف	شد لخلخۂ عنبر ماے مشام علی احمد
گویند کہ خاصیت عیسی ست دمش را	آورد صبا بسکہ پیام علی احمد
از سنت احمد نکند گاہ تجاوز	بر وفق کتاب ست نظام علی احمد
گر باغ جہان ست تماشاگہ چشمش	در گلشن قدس ست خرام علی احمد
عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق	دارد اثر طرفہ سلام علی احمد
نامش علی و شیر الہی ست خطابش	آن شاہ کہ او ہست امام علی احمد
رسوا چہ کنم مدح شریفش رقم از کلک	ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیہ

آسایش جان راحت دل یا خدایا	در حق من گم شدہ نام علی احمد
معمور جہان باد ز اولاد گرامیش	گردش کند این چرخ بکام علی احمد
ہم جملہ مریدان خوش اطوار نمایند	سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیدہ در مدح جناب ہدایت مآب امام فن مناظرہ اہل کتاب مولنا دیالفضل

اولیٰنا مولوی سید ابو المنصور صاحب دہلوی لا زالت شموس افادتہم بازغۃ

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور	ز غیب شاهد مطلق کند بعرش ظهور
نه ساز چنبر سیالیش که راست آهنگ ست	ادا کنند ملائک ترانهای سرور
به لحن حضرت داؤد جن و انس تمام	بصد نیاز سرایند نغمهاے زبور
سجای مژدهٔ نصرت ز غرفهٔ افلاک	شنیدم آیهٔ نصر من الله از لب حور
بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست	چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور
درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت	درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور
درین زمانه که ذلت ظهورها دارد	درین زمانه که عزت بکوه شد مستور
درین زمانه که پوشید شاهد اسلام	لباس کهنه که بادا بدل بحسن نور
اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن	نفکر ابطا براسباب نیست جای سرور
چه جای زمزمه عشرت ست بی هنگام	چه وقت نغمه سرائی ست ای مجسم نور
جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد	ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور
بباغ دهر برومند باد قیصر حال	بقصر خلد بمانا د قیصر مغفور
مگر وقوع چنین آفت ست در عالم	مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور
ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه	دگر نه نوحه بدی برلبت نه نغمه سور
به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج	که دشت ست جهان از سنت مأثور
چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
ز حق بعید و بباطل قریب ما مردم	ز رحمت صمدی صد هزار فرسخ دور
بساز خود اندتهی از پرستش یزدان	ولی زنند بصد ذوق نعرهٔ منصور
کنند دعوی توحید مشرکان بغلط	ملول گشت بلوح قلوب شان مسطور
چو این شکایت من در رسید در گوشش	بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور
برو ببین که برافراشت خالق الافلاک	برای نصرت اسلام رایت منصور
ظهور کرد امام فن مناظرها	جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور
چو این نوید شنیدم ز پای جستم	قلم گرفته نوشتم قصیده پر نور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور	جناب سید والانسب ابو المنصور
معین ناصر دین سنی که بالاجماع	امام حجت اهل کتاب شد مشهور
یگانه عالم توریت و هم اناجیل است	چنانکه ماهر کامل ز رمزهای زبور
درین علوم کشیشان سند نداندش	نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست	که هست عالم اسلام و فاضل مشهور
بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت	شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور
نیاز نامه که تا چند سال میگردید	نشد میسر جواب از مصنف مغرور
چنان نوشت جوابش که کرد منسوخش	برفت جمله ورقهای او بباد نشور
شکست تار اصولش به لحن داؤدی	عماد دین چو برآورد نغمه طنبور
جواب نسخه دجال گفت استیصال	بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور
بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام	نمود آئینه اش چون رخ جلی از دور
جواب مسٹر عبدالله آتهم از انصاف	نوشت و کرد بعالم بحسن زبان مشهور
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر	رسیست شاهد عادل بنزد اهل شعور
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش	زبان خامه من گشت معترف بقصور
بسعی نثرنگار ناشران شب و روز	ستایشش نشود ختم با مرور دهور
جوابهای لطیف اند اندران مجموع	برای اسوله کارند تا بیوم نشور
کسیکه دید بعین الیقین یاد کرد	که فضل اوست مسلم به نزد اهل شعور
ببین که خود علمای کرام بالاجماع	امام فن نمودندش از پی جمهور
ولی بدانکه خطابش عطیه علماست	یقین شناس که اینست فضل رب غفور
از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین	نمود مصلح دینش خدا که هست غیور
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام	بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون به جست که اشعار چند برخوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

شهابیا طنم از حاضران بزم حضور — بصورت ارچه من از مجلس توام مهجور
شهامیم که جهان والهٔ مدیح توام — کم بخلوت وجلوت ثنای تو مذکور
مرا بذات شریفت محبت دینی ست — اگرچه من صفات تو عاشقم معذور
محب تست محب رسول مقبولش — عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور
کسی چو گفت امام فن مناظر کیست — بگفتم از ته دل سید علی الو المنصور
تبارک الله که طرز کلام تست جدید — عدید چرخ کهن انجمن زبس مشهور
نوشتهای تو در جلوه اندورهٔ شها — بسا کتب که نماند در جهان مشهور
بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی — بلوح قلب بکلک سپیر شد مسطور
توی که آمده رای منیر تو بجهان — چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور
بر آسمان هدایت توی چو مهر منیر — حسود تست بعینه بطرز موشک کور
سواد نامهٔ پر نور تو چسان بیند — کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون به است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح تصیبست تا سلاطین را — تو بر خصام بیابی مظفر و منصور
بدست ترک فلک تا حسام مسلول ست — قلم بدست تو بادا بر اهین دستور
بدهر تا غم و شادی ست توامان شاها — محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور
همیشه‌ها حسد اندانا اشک باد — دل حسود تو چون آسیا ته زنبور
برای سوختن قلب دشمنت گردد — بدل بسوزش آتش برودت کافور
بطفیل احمد مختار داعیت رسوا — بظل لطف ذاتا دو در جهان مسرور
سپاس ایزد منان که این قصیدهٔ من — سپاس نامه لقب یافت از جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین تقیة المفسرین جامع
طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لا زالت شموس عنایاتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من	برگ نور ابیش قرطاس تجلی زای من
نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار	بهتر است از دُر دُرّی لولوی لالای من
ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست	هست برهان قوی بر عزت دعوای من
در بیری است گویم از تو من ای بوالعجب	تا رهد از عیب عجب این طبع ناپروای من
وان دلیل معنوی اینک بگوشش دل شنو	تا نه در مانی بصورت چون دل شیدای من
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان	رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر	قاسم علم شریعت هادی مولای من
فاضل و علامه بحر العلوم	عالم یکتا بعالم داور دارای من
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی	مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جامع معقول و منقول فروعات و اصول	مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من
حاضر آیم در حضورش با بصد عجز و نیاز	میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داور ابر شد ز عشقت خاطر شیدای من	به که در بزمت نماند خالی از من جای من
تا مرا در کوچهٔ عشق است دخلی بیش و کم	گلشن کوی تو آمد جنت الماوای من
گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست	ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من
تار غم از نفحه های نافه های مشک چین	بوی زلف عنبرینت شد مشام آرای من
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون	نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من
کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین	گر مجدد خوانمت زیبد ترا مولای من
در تو این باور نمیداری ز راه انکسار	بی تامل در عرب بفرست استفتای من
مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند	قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوی من
علم و فضل تست و هیچ آنکه بر ذات شریف	هست فضل کردگار و رحمتش مولای من
از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی	یک جهان آمد در حنفی لمن همرای من
شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا	آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من
گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث	کس نگوید اینچنین امروز نزد رای من
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت	صادق چون راه صفا در دیده بینای من

دل همی‌خواهد که بنویسم مدیحت روز و شب … تا بگردد این عمل حامی عصیانهای من

در کمین گاه اند کس از حسد لیل و نهار … دشمنانم هست کینش دون منسل جدای من

لاجرم در کنج تنهائی نشستم صم و بکم … تا نه برخیزد این اعدای بی ایذای من

خامشی است سوا تکلف چیست اکنون غرض کس … نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمة حنفی مذهباً و قادری طریقتاً

شبی ز کثرت عصیان بحال ابتر تباه … عرق بجبه حسرت شدم بروی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا دلی بی خویش … زبان من بفغان آشنا و بر لب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست … گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی برآمده از قلب نعرهٔ تکبیر … که در رسید بعرش برین بیک ناگاه

غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی … خبر نیافتم از مامن و ز جای پناه

نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها … صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخر کار … بصد هزار نیایش بر آستان آله

گریستم صفت ابر و این دعا کردم … بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه

توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان … توئی که هست نعمت فتاده در افواه

توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها … بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان … بر این مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه

توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت … به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه

نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود … بگردشست سپهر برین بمهر و بماه

توئی که حضرت یوسف بر آمد از تک چاه … بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه

بعید نیست ز فضلت که بندهٔ آن سودا … بر آید از تک چاه ضلال و بحر گناه

چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد … رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل ما ز گناهان خلق افزونست … ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من
برگ نور ابیش قرطاس تجلی زای من

نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار
سنبلست از در دری لولوی لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بوجه شاعریست
هست برهان قوی بر عزت دعوای من

ور بپرسی چیست گویم از تو من ای بوالعجب
تا رهد از عیب تعجب این طبع ناپروای من

وان دلیل معنوی اینک بگوش دل شنو
تا نه در مانی بصورت چون دل شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
قاسم علم شریعت بادی مولای من

فاضل و علامه بحر العلوم
عالم یکتا العالم داور دارای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من

جامع معقول و منقول و فروعات و اصول
مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضور او بصد عجز و نیاز
میکند اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا ارشد ز عشقت خاطر شیدای من
به که در بزمت نماند خالی از من جای من

تا مرا در کوچهٔ عشق است دخلی بیش و کم
گلشن کوی تو آمد جنت المأوای من

گر بکاهد جسم زارم از فراقت باک نیست
ذکر راحت بخش تو گردید روح افزای من

فارغم از نفحه های نافه های مشک چین
بوی زلف عنبرینت شد مشام آرای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون
نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من

کرده از تو چنان در ملک هند اصلاح دین
گر مجدد خاتمت زیبد ترا مولای من

در تو این باور نمیداری ز راه انکسار
بی تامل در عرب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند
قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوای من

علم و فضل تست و هیچ انکه بر ذات شریف
هست فضل کردگار و رحمتش مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی
یک جهان آمد بتحسین تو همرای من

شد ز تو احیای سنت مرحبا صد مرحبا
آفرین بر اجتهادت بادای آقای من

گفته آن نکته ها در علم تفسیر و حدیث
کس نگوید اینچنین امروز نزد رای من

کرده ای صوفی صافی طریق معرفت
صاف چون راه صفا در دیدهٔ بینای من

دل همی خواهد که بنویسم مدیحت روز و شب / تا بگردد این عملها محو عصیانهای من
در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نهار / دشمنان تو ست کیش و دون منزل اعدای من
لاجرم در کنج تنهائی نشستم صبح و شام / تا نه برخیزند این اعدای بی ایذای من
حاسدا ای سودا تکلف چیست اکنون ختم کن / نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناهج مناهج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد الله صاحب بجنوری علیه الرحمه حنفی مذهبا و قادری طریقتا

شبی ز کثرت عصیان بحال زار و تباه / غریق لجهٔ حسرت شدم ز روی سیاه
نه هیچ آگهی از خود مرا و نی خویش / زبان من بفغان آشنا و بر لب آه
گهی ز شدت الم ناله از دلم برخاست / گهی ز جوشش باطن صدای الا الله
گهی بر آمده از قلب نعرهٔ تکبیر / که در رسید بعرش برین بیک ناگاه
غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی / خبر نیافتم از ما من و رجای پناه
نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها / صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه
ز جوشش حسرت و حرمان ستادم آخر کار / بصد هزار نیایش بر آستان آگاه
گریستم صفت ابر و این دعا کردم / بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه
توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان / توئی که صیت نعمت فتاده در افواه
توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها / بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه
مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان / بر این مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه
توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت / به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه
نیافت قدرت تو بسکه هست نامحدود / بگردش ست سپهر برین بمهر و بماه
توئی که حضرت یوسف بر آمد از تگ چاه / بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه
بعید نیست ز فضلت که بندهٔ ات سودا / بر آید از تگ چاه ضلال و بحر گناه
چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد / رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه
که فضل ما ز گناهان خلق افزون ست / ترا چه شد که چنین ست حال تو تباه

ایسه خلوص محبت تو کردۀ بیعت
بدست بندۀ مقبول شیخ سعد اللّٰه

کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد
درین جهان و دران عالم از الم ناگاه

جواین خبر از سروشم بگوش دل برسید
قصیدۀ بخروشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه
یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد اللّٰه

محیط معرفت و بحر بیکران سلوک
که قطره قطره از و فیض یافت خاطر خواه

شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
شرو تیا تلازم رحمت بفضل و لطف آله

کسی ندید چو او در زمان او بیرے
که تک زخیل مریدان او ست بی اکراه

بیافت زندگی جاودان ز نام نکو
وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذیجاه

اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے
کسیکه عاشق او لاست کی بمیرد آه

ز فیض بخششی او این گدا چسا گوید
که فیض یافت خواص و عوام از درشاه

تصرفات که دارند اولیای کرام
بدست اوست پس از مردنش که هست گواه

زهی سعادت حمدش که از صغیر و کبیر
بمجلسش نشنیدیم غیر ذکر اله

زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم
ظهور کرد بگفت انچه با دل آگاه

برست از غم دنیا و دین اگر کسے
اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه

براه راست رسید و ز اعتساف گریخت
نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامۀ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والا شان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

ز لبس کشید سیه روز یم به طول لیالی
شدم چو زلف بتان جامع پریشانی

نبود تاب تحمل بیان صبر ببدل
نداشت کار محالم گذر بآسانی

بناگه از لب ملهم بشارتی آمد
که ای اسیر غم و پای بند حیرانی

چرا بحسرت و حرمان لب از نمی خود را	چرا بقبله حاجات خلق نرسانی
که خاک عتبه خورشید رتبه است اینک	بچشم ماه کشد سرمه درخشانی
بمور رهگذرش آمده ست زیر نگین	ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او	که آن کدام بود با جبین ثنا خوانی
بگفت داور والا حشم علاء الدین	بحسن خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خدیوی که نور یزدانی	نمود جلوه ز ذاتش چو مهر نورانی
هنرشناس و سخنور دقیقه سنج کلام	رموز دان معانی یم سخندانی
امید بسته دلها کشاید از لطفش	برنگ غنچه ز فیض صبا به آسانی
عنایتش چو گیاست نیس سا آمد	ازان بجوهر اول نوشته ام ثانی
بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند	دو هر معرکه تیغش چو عرض برانی
اگر ثنای سخائش رقم کنم چه کنم	یمی ست موج زنان در کمال طغیانی
بدا بر همت او جمله بر جهان بخشی	نتیجه عملش جمله بر جهانبانی
قناند دعوی نصفت بکرسی علال	صواب بسکه برایش کند فراوانی
شده ممیز اهل جهان حق از باطل	سا ملش ز بس افزود در سخندانی
بجای خویش نباشد مقر حرکت فلک	که هست مر در دولت بکار دربانی
اجل ز کار فتر مانده زانکه در عالم	حدیث خلق خوشش کرده آب حیوانی
بعهد معدلتش با غزال صحرا	بکار آمده از شیر شرزه چوپانی
همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد	اگر کند کف جودش هوای نیسانی
ریاض دهر گل افشان خضر می گردید	جلالتش به سخا کرده نوبهارانی
دلش بفیض ساقی چو شعشعه خورشید	رخش چو نور سحر باکشاده پیشانی
سیاستش بعدالت فراستش بادب	تحملش بتجمل چو بذل سلطانی
اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد	مؤید است بفتح و ظفر به آسانی
فروغ کار امان شد ز بسکه از عدلش	قمر شود ز کتان پرده پوش عریانی
به آب صورت ماهی کند قرار آتش	اگر حراست عدلش کند نگهبانی

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین   هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها   رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سوال بدل آرزو بجان امید   چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز تقسیم   ز فرط عظمت شان و هم جزدانی
چه تاب آنکه گوید ثنای تو سودا   بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب   چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان   کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد   بیه تحمل هفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو یاد اشگفته تر مه و سال   بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان مرادر بان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لا زالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة و ما برحت اقمار سحائبه علی الرعیة طالعة در تهنیت عطار خطاب اشار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا   بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای بشارت مایه جان من بیدل   بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دل‌ها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را   بود تنها کرم یا مطلبی داری بیت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم   کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله   مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسیٰ
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم   بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پر نور تو رشک ید بیضا | بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو چون لعل مرجان | کف پای حنائی کرد ایک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیدار کی موجودست | دلی در پهلوت سنگین تر از علا دواز خارا
بچشم رو در روش بیناید چو تب ظلمت | که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض بیا
بجان راستانت بفرما یک نظر جانان | بحق چشم مخمور و بطفیل نرگس شهلا
همی خواهم که باشم سایه سان همراه تو هردم | که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار عمر تو سر تو سازم اگر یابم | درین عالم دو صد جان گرامی این سودا
جواب مصرع دلبا شنیدا زبس بر آشفت آن پریپیکر | بکشها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان پس گفت ای دیوانه مترس این جنون تا کی | ز رخسار و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا
خدا را کمتر اکنون از چنین آشفته مالیسا | بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
ببین شهزادهٔ لندن بیا از ملک انگلستان | ببین کشور هندوستان با شوکت و شانا
رعیت را انوارش کرد خلعتها کرامت کرد | ز لطفش مفتخر شد عالی مرمور دیشیالا
حضور شاه او را والا لقب نواب با شوکت | که نام نامیش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف روحانی | ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلستان | بگفتا ستار آف انڈیا در رتبهٔ اعلا
بگفتم این لقب اسم نمیدانم که انگریزی ست | بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این بگفتا یا نگه گوتم بخود دارند لطف آن نگارو | چو گل صد پیرهن و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای ریبانگارم صد هزاران شکر میبید | بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بر خیز امروز از حضور دل | بگیرم وعدهٔ فردا دری که آید خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم | که یابم بار در درگاه والاتش بایرانتا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه‌ای مادلها | خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی | که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش رنها

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدحش مطلع اولی

مشقت

مطلع

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین — هزار جوهر لعل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها — رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سوال بدل آرزو بجان امید — چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز ترقیم — ز فرط عظمت شان و هم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو رسوا — بصد هزار هجوم غم و پریشانی
ادب ز بیم طوالت نهاد مهر بلب — چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
دلی دعای تو از دل رسد بنوک زبان — کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رستای روز و شب خندد — به نخل هفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو یاد اشگفته تر مه و سال — بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان عالی دربان جوهر شمشیر اقبال قیصری نیر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حاجی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لا زالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة و ما برحت امطار سحائبه علی الرعیة طالعة در تهنیت عطا خطاب اسٹار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا — بصد حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای بشارت مایه جان من بیدل — بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی دلها
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را — بود تنها کرم یا مطلبی داری بیت ترسا
چه شد باعث که دادی عزتی از مقدم خویشم — کجا کاشانه غربت کجا این دولت علیا
کرم بر عاشق مسکین خود کردی جزاک الله — مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسا
کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خوانم — بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارض پر نور تو رشک ید بیضا	بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل مرجان	کف پای حنائی کرده اینک چون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیدار کی موجود است	دلی در پهلوی تو سنگین تر از فولاد و از خارا
بچشم رو در روشن بینا چون شب ظلمت	که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
کجا ان زار ستارت بفرما یک نظر حالی	بحق چشم مخمور و بطفیل نرگس شهلا
همی خواهم که باشم سایه سان همراه تو هر دم	که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
کجا رتبه که همسر تو سازم اگر یابم	درین عالم دو صد جان گرامی امی سودا
جواب این سودا شنید از من برآشفت آن پری پیکر	شکنها بر جبین انداخت زلف پر شکن آسا
و زان پس گفت ای دیوانه بسر این جنون تا کی	ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا
خدا را کم کن اکنون ز چنین آشفته حالیها	بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
بدین شهزادهٔ لندن بیامد از ملک انگلستان	امیر کشور هندوستان با شوکت و با شا
رعیت را ز انوارش کرد خلعتها کرامت گرد	ز لطفش صفحه زر شد والی سرمور و پتیالا
حضور شاه داد و والا لقب نواب با شوکت	که نام نامیش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف بانی و صد اعطاف رحمانی	ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشیدش شه انگلستان	بگفتا ستار آف انڈیا در رتبه اعلا
بگفتم این لقب اسم نمیدانم که انگریزی ست	بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گفتا بگردیدم بگوتم محو در لطف آن نگار و	چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبا نگارم صد هزاران شکر میرسد	بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل	بگیرم وعده فردا در تنگ آید خطا انجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم	که یابم بار در درگاه والا شان باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای نادان	خلوص نیت و صدق درون بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی	که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش رسوا

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور برخاستم
لبصد تمهید و محبت در مدحش مطلع اولے

مشتعت

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خلعت زیبا
که بخشیدش خدای عرش کرسی پایه والا

خدای پاک شد رب لکم آکبر ذات پاک او
بره زرکن مکان بخشیده بر جیشن نصیب اعلا

ستار آف انڈیا اکنون لقب کرد آنکس ولیز
که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی

همه ارباب صورت نیز نامیده خورشیدش
اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی

قمر از روی تابانش خجل مانند خورشید است
ز نور خور رای اقدس از پیشانیش پیدا

یقینا داور مورد الطاف سبحانی ست
نمود شرح معنی این محمد خالق یکتا

چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر
بفضل حق مشرف شد بحج یثرب و بطحا

پرست کعبه او از خاصگان حضرت حق ست
نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا

که او اول به بیت الله حاضر آمد و زان پس
بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا

حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد
که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی

خدای قادر از بهر ظهور قدرت حقه
عدیم المثل چون بی مانند کردش در جهان پیدا

ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او
نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا

خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو
بامکان و عدم امکان آن حاصل استغنا

غرض زین گفتگو با آنکه شد ممدوح ما حاضر
بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا

کسی کو باریاب روضه پر نور احمد شد
چه افزاید وقارش قبه دنیا و مافیها

مسلم آمد این معنی که دنیا و الآخرت شیاست
جوانمردان دین و طالبان جاه عقبی را

بحمدالله خدیو بنده پرور داور عادل
شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا

عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیده است
خداوند دو عالم ارجمندیهایش در دنیا

ولی عهد شه انگلند و هند از فرط فیاضی
بچشم اهل صورت رتبه افزودش که در دنیا

ز راه مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش
نباشد دیگر آنرا فرق تا بر وی در این دنیا

دگر نه این ریاست مورد الطاف شاهی شد
ز آغاز زمان دولت انگلشیها مسترضا

ترقی یافت آن یوما فیوما همگنان دانند
که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسیدی تا صف اولی

مبارکباد ای فرمان روای کشور جانها
که بخشیدت خدای دو جهان دنیا هم عقبی

مبارکباد ای خورشید برج عزت و تمکین / که شد زیب گلویت تحفهٔ روشن ترا صفا
مبارکباد ای کشورکشای حکمت یونان / که دیگر فتح تو بصد عزت شمارد رتبهٔ اعلی
مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی / کرامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا
شده از انوار اقبال تو روشن عرصهٔ گیتی / تا آخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا
مسیح توجیه و تسلیم کرا و صافت کو اکسیاب / درون قرآمد از حد شمار و از حد احصا
ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم / مدار دهر تو خوش دل تو دی عالم عقبی
بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی / برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری
تفاوت درمیان تو و آن نزد یک عقل آمد / بهمان کاه نیز و آتش اندر سدره و صحرا
به پیشت رتبهٔ فغفور چین خود کالعدم باشد / ترا ایزد را پرستی او پرستد سوز و شب بت را
چو بنویسم شها از زور سد سیاهی کرد دات / دو را فواج تو شد مصدر رستم چاکر او لی
سخن را تم چه از فیض و سخا و لطف احسانت / خجل گشتند از جود تو معن و حاتم و یحیی
معنبر گشت صحرای ختن چون دشت چین شاها / شمیم خلق عنبر بوی تو شاها رسید آنجا
ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی / بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا
سر مستیان بارگاهت فن انشا کو / دبیر چرخ را از دل فرامش می شود املا
ز شرح نثر نثری آب و تابی یافت برگردون / ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا
کجا آن دستگه اهل سخن را در حضور تو / که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از دعوی
دلیل بر وفور علم و فضلت چیست بهتر / که آمد مجمع علما مکانت درگه والا
شب و روز ست در پیشت هجوم عالمان لیکن / ز مهر نام نامی تو ماخذ می شود فتوی
فتاوای ترا خود مفتیان از دل همی خواهند / که بنویسند از حسن ادب در خط ما القوی
همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند / که عقل تست کبری عقل در اندیشه شان صغری
درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش / بدرگاه جلالت شد فراهم خوف با بشری
ز تاثیر کلام شکرافشان تو در عهدت / بجای سم قاتل می چکد نوش از فم افعی
ز طرز قامت موزون خوش رفتار تو دانم / که در جنت شود قائم مقام شجرهٔ طوبی
ز بس داری تمنای لقای شاهد وحدت / عجب نبود که برداری بجنت نعرهٔ موسی
شها از طبع وقادت تو استمداد میبارد / که در ما دست رسوا در شروع غزل [illegible]

مدد کن تا بآغاز و ثنای تو بصد الفت	بخواند در حضور عالی تو مطلع اخری

مطلع

بجود و بذل ہستی او را آن موج زن دریا	که میگردد در آن مثل حباب این گنبد خضرا
ہر آن وعده که کردی با کسی فوراً وفا کردی	سوا عہد تو گویا عشق می ورزند با ایفا
ز لب عمل تو راحت بخشش مخلوق خدا آمد	نمیداند کسی از بندگان کیفیت ایذا
ز ایوان رفیع جاه والایت چه گویم	خجل شد از خیام دولت از خرگه مینا
نه نوابان و رایان اولی العزم جہان چون تو	کرا داده است این گردون گردان منصب اعلی
بعهدت زهد و تقوی و نقی بگرفت در عالم	خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار اصلا
ز دزدی شب نه ازج روز روشن تو بپا کردی	ندارد هیچکس در عهد پر نورت غم کالا
بعهد عشرت انگیز تو خلق الله مسرور است	یکی را هم نمی بینم از آن اندیشهٔ فردا
ز آزار ضعیفان بست دست اقویا کوتاه	وطن بگرفت ظلم و جور و بدعت در پر عنقا
تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشائی	ولی باید برای دیدن آن دیدهٔ بینا
ستار آف انڈیا القصه بر نام تو شد موزون	کز این صنعت ترا داد و ندبر اندازه بالا
بتحریر مدیح خود مرا معذور دان شاها	ثناگر نیستم لیکن ز غلبم میکنند القا
بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم	ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا
تو دانی رامپور خود بیشه شیران معنی هست	گذارم پا درین وادی کجا این زهره و یارا
منیر نکته پرور خود ببزم عالیت حاضر	که آمد بعد غالب قهرمان کشور معنی
ندارم نسبتی با او و لیکن اینقدر دانم	منم چون ذره و آن مثل خورشید است بالا دے
غرض این جمله آن باشد که با این پستی فطرت	به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها
تحریر باغ من منگر ببین اخلاص من داور	پذیر این تحفه در پیشت اما همت اعلی
بیار رسوا که وقت رخصت و تقدیم تسلیم است	دعائیه بجز آن اشعار و این کن عرض نما

دعائیه

شہا در شش جہت حکم قدر توام روان بادا	بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا
سر بر آسمان رفعت بزیر پای تو مانده	بلو د تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا
[illegible] ریاست دائما سرسبز و خرم باد	بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

محب جاه تو شادا باحشان خوش باد عالم | که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی
عدو دولت باد اسیر طالع و پیر عالم | چو نور خور آ خانه شتاب موسم گرما
ورد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت | چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما
ملک کامرانیها نشها از لطف بی غایت | رساند حق تعالی مر ترا تا حد استقصا
مدام اعدای ملک و ملت در پیچ ناکامی | رسند احباب دین و دولت بر مقصد اقصی
خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی | مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی
بکام جان بدخواه نعیم لطف شاهانت | مبدل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر
بجناب مستطاب حضور پر نور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله و عم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد | موسم دلکش تودیع زمستان آمد
نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید | خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد
تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو | باده کهنه بجام از اثر آن آمد
مین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز | گوهر افشان شد و در بار چو نیسان آمد
والی ملک ولیعهد بهادر در هند | شکر الحمد بصد شوکت و صد شان آمد
انڈیا گلشن و گلزار شد از مقدم او | بیش ازین گر همه تل دشت و بیابان آمد
که و مه یکسره زردار و تونگر گشتند | بسکه بر عامه خلق زر افشان آمد
مقدمش مقدم ایام شبابست و سرور | موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد
خود جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان | تهنیت خوان فلک پیر به پیشان آمد
حبذا عیش که از روی فلک بر سر ارض | زهره در بزم سراینده و رقصان آمد
بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند | داخل عسکر شاهی ستاره خندان آمد

شد شب چار و هم سیل سیه بختی هند	جلوه آرای تجلی شب تابان آمد
خود شب چار دهم چیست که نوروز شال	هند پر نور شد آن سرو درخشان آمد
انگلشی در لغت خویش الکزندر گفت	عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد
با شکوه و حشم فره فریدون برسید	والی عهد ملک زادهٔ کیهان آمد
وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم	روز عیش آمد و شهزادهٔ ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملکزادهٔ ذیشان آمد	خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد
خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ	کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد
پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری	از ره لطف بآفاق گل افشان آمد
جلوه گر باشده از مشرق اقبال چو صبح	بلکه چون کوکب عید درافشان آمد
حبذا بخت همایون که باین شوکتها	نزد فرمان دهٔ کشمیر چو مهمان آمد
آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت	رشک فرما و خجالت دهٔ کیوان آمد
آن مهاراجه که بر عتبهٔ او پیر فلک	بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد
آن مهاراجه که شد خاور خور سهرو و خجل	بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد
آن مهاراجه گلرو که سرا بستانش	فی المثل همسر جهان روضهٔ رضوان آمد
آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش	چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد
آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا	جامع معدلت و مجمع احسان آمد
آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم	بیگمان محسن هند و مسلمان آمد
آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم	مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد
آن مهاراجه که فرمان ده والاحشم است	سیر ترشش بر سخنم حجت برهان آمد
آن مهاراجه که از نفحهٔ اخلاق خوشش	تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد
آن مهاراجه که با تیغ مهند در هند	فارغ از مخمصهٔ تیغ صفاهان آمد
آن مهاراجه که شد علت او شهر بشهر	شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد

ثانیاً مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داورا سر تو مبارک که سر تابان آمد   بسکه با دستیه مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی   جیتا مردمک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال   که ز انگلنڈ درین ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده دربار گهت از ره لطف   که با اقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا   که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود   که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید   که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق   روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کوئین   نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت   لطف لفٹنٹ گورنر که خرامان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح کاثیر از حد است   کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین تر   از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا برخوانم   بر سر احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان   والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت بادشها   تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز بگلزار جهان   سرو تمثال که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت بادشها خوش اقبال   تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شمالی پایان   چون کواکب که شمارش ز رافشان آمد
باد سر وقت شان ای جهان کرپا رام   آنکه دربار گهت زینت دیوان آمد
حصر وصفش چکنم من که برون از حد است   مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
تهنیت نامه که رسوای دعا خوان بنوشت   خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد

چشم بر قدر شناسی تو همی دارد او
بحضور تو بصد صدق دعاخوان آمد

قصیده در تهنیت خطاب ستار آف انڈیا از حضور موفور السرور شهزادهٔ عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله دعم نواله

مطلع اوّل

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا — آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
رسوا ثنای والی سرمور کن ز جشم — کامد سخن شناس سخن فهم و نکته را
رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست — فرمان روای ناهن آن ملک دلکشا
فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود — دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا
خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند — از طبقهٔ لارڈ و خاصان دیسما

هر گه کز این نوید رسیدم بگوش هوش — حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلش ز ابتدا — موزون بنام تست ستار آف انڈیا
گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف — غم نی که هست فضل تو غالب بتر و ما
یعنی بلکه هست نه ز قوم تو بوده اند — رایان در اجگان اعلی عزم دادها
هست از تو یادگاری آنها غنیمت است — ورنه درین دیار کشیر اند اغنیا
از همت بلند تو شوری فتاده است — در راجگان مملکت هند و ایشیا
گویم چها که هست ز تقدیر من برون — علم و هنر که داد بذات تو کبریا
آن کارخانها که بکلکته بود و پس — از حکمت به یلده ناهن گرفته جا
تیغ تو همچو رسم تو رخشنده در جهان — آمد بدهر صاعقه سان کاشف عطا
زان سو که شد سخای تو آفاق را محیط — حاتم بزیر خاک به غمها ست مبتلا
قائم ببارگاه تو ارکان دولت اند — با صد هزار حسن عقیدت بصدق و وفا
همراه تست فوج دعاهای بیکران — هر گه که عزم رزم مصمم کنی شها
این گفته را ازان ز خیالات شاعری — بشنیده اند قائم آ دکلات نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بیرون ز طاقت است
از اهل حکمت است که آئینش از رجا

چون حصر و منتهای تو از ممکنات نیست
اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب
بادا ز فرق تو شرف تاج پر هما

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد
تا هست زهره مطرب چرخ در غنا

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی است
باشد دوستان تو در عیش دایما

تا عندلیب نغمه سرا هست در چمن
مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارها ز ذات تو آید که در جهان
باشی مدام مورد تحسین مرحبا

سرکار خویش وقار بگوید بدل خوشی
احسنت بر فراست و بر عقل حبذا

عقل و فراست تو بجای رسد که خود
ثانی مستر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام
چو باغ تازه دار با فضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون
با صد هزار عشرت و عیش و طرب شها

پر نور خاک تو چو ایوان خسروی
زاولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو ماند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل وغیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بهادر گورنر جنرل سابق کشور هند

مطلع

بودم بخواب شاهد مقصود در کنار
دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بهار

با صد نشاط نعره دل کش همی کشد
وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار

برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز
روزیکه روز عیش تو آن گفتنش بکار

این روز فرخ است چو روز سعید عید
نورانی ست و مظهر خورشید افتخار

روزیست اینکه مطلع صبح سعادت است
گلریز و عطر بیز چو نوروز نوبهار

روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان
از بهر التقاش ببر دست انتظار

روزیست اینکه شاه فلک جاه اسکندر
یعنی جناب کوئین ذی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبهٔ بلند
روز جلوس اربه بخشیدش اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شیداست از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست این که چرخ کهن از مزید عیش
آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار

آن روز عشرت‌ست که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخی‌ست که ترک سپهر نیز
چون مشتری سعیده چو بادست خوش‌وقار

روزی رسید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی رسید کز نظرات فلک شدند
سعدین مقترن بصد اعزاز و افتخار

یعنی سپهر بخش سلاطین امیر ما
همنام و نیز هم لقب شیر کردگار

شد ملتقی به لاڈ گورنر و ویسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ ویسرا که ندیدست دیده‌ات
این چرخ سالخورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش آدم دهر نزاد است زینهار

کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی
درخور چو چون بگوش من این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصدق دل
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار
ذاتت بمصر حسن صفات ست تاجدار

جهان سرای فیض طفیل تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکه تاز معرکهٔ رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای مظهر شجاعت حیدر سزد خلق
تیغ تو هست پر ز اثرهای ذوالفقار

ای آن تهمتنی که بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام نماندست این زمان
محتاج و مبتذل تهیدست تا چنار

در عهد دولت تو نمی بینمش حسنرین
گو فی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار

هر کس بعیش و ناز و بآرام می زید
دیدم نه در زمان تو جز شمع بیقرار

شاها کف تو نمونهٔ دریای اعظم ست
باشد انامل تو همه مانند جویبار

فوج ستم چگونه بعهد تو سرکشد
بیخ فساد برکندت تیغ آبدار

سبقت برد چگونه به ذات تو شاه چین
چون مستوی شوند بگو راجل و سوار

یک عالم از روائح خلقت معطر است
چون کشور دماغ من از بوی لطف یار

دیده به باتو تیر فلک را مقابله
ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار

گویم چه پیش از این که رسید سوی تو
شاها برای تاج شهی دُرِّ شاهوار

از رعب صولت تو که بیش است از قیاس
تیر زبان خزد به زمین همچو سوسمار

در خرمن وجود عدو او فتاده برق
راندم که هست تیغ تو چون برق بیقرار

واقع شود بروی زمین سر آسمان
تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار

شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان
عاجز بدست قهر تو احداث روزگار

عقلش بدرک وفهم تو همسر کجا شود
پیدا شود در عصر فلاطون هزار بار

ترکی ست بی تو مه طلعت سیاه رو
زنگی بالتفات تو بیشک سپید کار

دایم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست
فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار

میرفت بوی مشک ختا و ختن بباد
روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار

کو همدمی که حصر کواکب همی کشد
تا دسته های موج هیالون کند شمار

تخت و چتر بقبه عالی نهاده سر
اقبال وید رشد که تر است یادگار

فرش کینه مخمل و اکسون بود ترا
فرش است خود بپای گمت اطلس هار

طی کرد نام حاتم طی جود عام تو
تا دایم دولت تو چو حاتم بود مدار

قطعه

این خامه بریده زبان چون کند بیان
آن کارنامهای تو آمد بروی کار

لیکن میان معرکه جنگ برملا
تیغ زبان دراز به شرح کار زار

ای چشمه فیوض تو ئی ابر آدوسے
رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار

از بسکه شد نثار زر و سیم برسرت
از مقدم شریف تو شد هند در نگار

اقطاع هند را تو بدخشان نموده
شد آنچنان بفرق تو لعل و گهر نثار

روشن ز گرد راه جنود تو چشم ما
نور نظر فزود جهان را ازین غبار

هندوستان رتاب رخ پاک صاف تو
الموذج حلب شده گو بود زنگبار

خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر
یا ایها الامیر مع النصر والوقار

از روز نهضت تو همین خیر مقدم است
زیب زبان لارڈ و گورنر خوش اقتدار

ای ابر فیض آدمی گوهر فشاں ہند	آید چنانکہ ابر بہاری زکر بہار
ہند از قدوم لطف سرسبز شد شہا	گویا رسید دہ چشمے مژدۂ بہار
تا چند گویم اینکہ رسید این آن ہند	بہتر کہ بر دعات کنم ختم واختصار

دعائیہ

تا ہست چرخ تخت گہ شاہ خاوری	بادا قدم گہ تو شہا تخت زرنگار
تا قبلہ دعای جہان باشد آسمان	بادا در تو قبلۂ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق ہمایون شاہ باد	خورشید تا کلاہ نذہب بر دیکار
ظل ظلیل احمد مختار و محبتہا	نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد برسر و فرق دائما	شاہا برالبس تہیں چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم شال باد	چون کعبہ خیر خواہ تو باشد نکو شعار
بادا سیاہ پوش عدوی تو چون غراب	طوطی صفت محب تو مانا د سبز کار
راحت گہ محب تو چون خلد دلکشا	بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب می عیش وانبساط	روزی ہزار شربت شیرین خوشگوار
تو شد اگرچہ آب بقا فی المثل عدو	یادا بکام جان و دلش ہمچو زہر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا	ماند محب جاہ تو سرکار نامدار
روزی شواد رتبۂ جمشید کیقباد	بادت نفاذ حکم بہر شہر و ہر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذو الجلال	بادا بحق احمد مختار و یار غار

گویم چہ بیش ازین کہ مجال کلام نیست
ہم خامہ گشت معترف عجز و اقتدار

قصیدۂ چہارم در مدح صاحب والا مناقب فیض مآب جناب میجر ہالرئڈ صاحب بہادر دام اقبالہ ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق داد مراد اگر دروزگار	یعنی مرا بلطف نہ اگر دروزگار
کز صدق مہر صاحب والا حسب نجوان	کانرا متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈاکٹر گڑی که بردراو با حضور دل	صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم جهان میوزی جاه هما لرنیڈ	ناشش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن ستتار دولت انگلش که در جهان	او را امیر بر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن	تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا لی سهان که بجا ادبی تو مدحتش	ورنه زبان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین باده سرور	لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که بمی یافتم شفا	بیمار را ملطفت دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که مدیحش رقم کنم	نحوی که حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار	قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر	غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن	گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
ایکس نیر داهل بصیرت چو آفتاب	جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بختت که در جهان	چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق	پشت فلک عبث نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه	توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان	از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نیاسد عدیل تو	مثل ترا به تیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو	شد مورد سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فرما که بر کسے	گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
ملک مسلمت همه پنجاب را گرفت	وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا	مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضیلت مسلم است که در کشور علوم	مسند نشین عز و علا کرد روزگار
تیغ بلالی تو بشکل هلال هست	یا ماه نو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ است از شفق	با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست و تابع حکمت چو پاکرست	از حکم تو عدو دل کجا کرد روزگار
ای آن شهنشهی که برو ز مقابله	پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه نمائے که بارها	با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده	گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای علومت غنی شدند	خالی قلمروت ز گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو	ای بر تو ختم جود و سخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را	بے نور و خوار تر ز سُها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرأت ذکا و ذهن	میداشت آنچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست	کی طاعت در تو قضا کرد روزگار
حق نیاز مندی و رسم حق چاکرے	چون فرض و واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت	موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پئے اداے شهادت سپهر را	طوف درت صباح و مسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سرور را	بنگر چگونه حادثه زا کرد روزگار
رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن	در حق او بخیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان و عیش پرستان این جهان	گویند بد نمود و خوشا کرد روزگار
این بشنوم که داور ما را خدائے ما	حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب میجر گری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور و ایجنٹ سابق بھاولپور دام اقباله و عم نواله

ممنون بالفتم که سحر ز آسمان علم	نزدم رساند مژده راحت رسان علم
یعنی بگفت اینکه ز کنعان بخردے	بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش و ما دم عرق کنند	در گلشن کمال همه گلرخان علم
قانع اگر نه بکتابات ما به بین	زیب گلوست تمغه گوهر فشان علم
گفتم باین صفت نشناسم مگر یکے	کپتان سر گری شرف دودمان علم

آن کز وفور جودت طبعش بخوا ندش — چشم و چراغ عقل و فراست بان علم
آن کز کمال علم و بترار خلوص دل — مداح او شده همه ماهران علم
گفتا بلی سے صفت اوست این همه — بحثت بکام زانکه شدی رازدان علم
گفتم بایں فتور مقام مجال کو — شدم بنظم زیور حسن بیان علم
گفتا که استفاده کسار طبع روشنش — کان از هجوم علم و فنون ست کان علم
من بعد من حسن عقیدت بشان او — یک مطلع خجسته نوشتم ازان علم

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم — بحر فنون و مخزن قانون و کان علم
ای یکه تاز مجاین مضمار علم و عقل — تا مرکسی ردیف تو از جا رسان علم
نی نی کجا ردیف که رادف نیاشدش — پیش تو را حل انرهمه رهروان علم
عقل رسا نمیده اندر زمان ما — جز آستانه در دولت فشان علم
دانم که خود محک نقود سخن تو — تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم
دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست — باشد چه بر بسیط شالت میان علم
اکسیر علم بود برابر بجنب اک جهل — منت خدای را که شدی قدردان علم
در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلے — گلزار از صفیر تو شد بوستان علم
سیت بعد لیب و عبارت دهم هزار — لیکن بیاد شان که دهد داستان علم
سعدین را نصیب لشد همچو اقتران — چندانکه شد بذات شریفت قران علم
از شندی کلام تو شد تلخکام جهل — وز لذت بیان تو شیرین زبان علم
هیچ ست در حضور تو دُرِّ گران بها — زیبیده در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع هنر شود در آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم — معمور از فیوض تو کون و مکان علم
روی تو هست مطلع انوار خاوری — روی تو شد شروع ده خاندان علم
در جیر قمم که گوشه دستار فضل تست — یا تا بدار طره عنبر فشان علم

قطعه

در شرح مغلقات معانی چو یکزمان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فهم و کج بیان که بود فاتر الحواس
چون عقل کل بسزد که شود نکته دان علم

گشود گر زناخن فکر تو عقدهٔ
سیداندش خرد همه عقد اللسان علم

قائم ببنای غور و تعمق زخوض تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج ستان علم

ای بر سپهر تاج خورشید خافق ست
زانم که سربلند نمودی نشان علم

از جلسهٔ امیر و ز دربار لاڈ میو
ظاهر بخلق شد که توئی ترجمان علم

افغانستان که مبدء جهل ست فی المثل
دانم که شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدانشی بعهد تو مقهور و مبتذل
قاهر بروزگار تو شد قهرمان علم

تا با چرا نه صید معانی کنی شکار
دادت قضا بدست همایون کمان علم

ممتاز و سربلند جهانی درین زمان
سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد که اقتباس ضیا ماه و خور کنند
از آفتاب رای تو بر آسمان علم

من خود کیم که مدح رفیعت کنم بیان
بهر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بهتر که از خیال ثنای تو بگذرم
طی بر دعای چند کنم داستان علم

تا شهسوار توسن گردون عنان کش ست
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک پیر فلک بود
رخشنده باد تمغهٔ زرین فشان علم

با اهتمام کار خزاین شهان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب عالیشان مستر کولڈ استریم صاحب بهادر اسسٹنٹ کمشنر درجهٔ اول ضلع انباله حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل هما کنون بسرم سایه گستر ست
رسوا به بخت خویش بنازم که یاور ست

یعنی که باریافته ام در حضور آنکه
فرمانروای عصر و بشوکت سکندر ست

ذی جاه صاحبی که با نگلنڈ و انڈیا
مانند او بمرتبه و جاه کمتر ست

نام شریف سترکولڈا سٹریم ہست ‌ ‌ فرما دہی کہ غیرت فغفور ...
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان ‌ ‌ رستم صفت بہادر و مرد دلاور ست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او ‌ ‌ در کشور صفات سخن سنج داور ست
ہر انجہ جو المش لسحور لیو دلقیس ‌ ‌ ہر انچہ گو یمش بہ ادا فہم باور ست
گلکلش ز آبیاری تائید لایزال ‌ ‌ نخلی ست کو بباغ سخن بار آور ست
طبعش سر آورد چہ گہر ہای آبدار ‌ ‌ از بسکہ در محیط فطانت شناور ست
پس ماندہ فکر پیشرد ان رہ ہنر ‌ ‌ در عرصہ رقم قلمش خوش تگاور ست
تہ ور آوران عرصہ معنی بہ پیش او ‌ ‌ خط بر زمین کشیدہ چہ یکار سر دلاور ست
کرد اقتباس نور ز رای منیر او ‌ ‌ خورشید بر فلک ہمین رو ضیاور ست
شخص گرامیش کہ بپا باد تا ابد ‌ ‌ در باغ عدل وجود درخت تناور ست
گویم چہ از ثنای شریفت تو داورا ‌ ‌ بیشک صفات پاک تو بیحد و بی مر ست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را ‌ ‌ مغز جہان ز نکہت خوبت معطر ست
چون فکر من بادح ثنای تو پر زند ‌ ‌ چو مرغ وہم طائر بی بال و بی پر ست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم ‌ ‌ این کار مختصر پی مداح بہتر ست
باداد تاج عزت و اقبال بر سرت ‌ ‌ تا در زمانہ عزت دیہیم و افسر ست
راضی شوا و ملک ز عدل تو داورا ‌ ‌ تا حلق دل ملول ز ظلم ستمگر ست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ و اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر ای نکو شعار ‌ ‌ ای مظہر فنون ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو مشتری ‌ ‌ ہستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو ‌ ‌ ای ماخذ دیانت و منشار اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ خلعتی ‌ ‌ بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو ‌ ‌ داوند داد ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی با صفا چہ بخوانم مدیح تو ‌ ‌ در راہ معرفت قدمت ہست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو — در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علی — نور نگاه حضرت شبیر باوقار
خلق خوشش تو خلق حسن را المودّه — صبر و قناعت ز حسین ست یادگار
تاهم کجا که شرح جلالت کنم بیان — این ست خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده — جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که در حنین و بدر — بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین و هم احد — بنمود بهر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی والی عرب — با جنیان بهیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجهٔ غفران پناه داد — در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید بهیک است آنکه پا — کرد اعتراف فیض رسانیش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوے او — هر صبحدم طواف درش کرد حاج وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست — چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی داعی بحضرتش — آرند تحفه هاے ارادت بانکسار
میران همان که سر گلستان وحدت ست — رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیش چون گدا — یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسی مرید اوست — در فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست — یا حافظ خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظ آنکه گفت برست از غم الم — محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

القصه نسبت تو بود نسبت بزرگ — ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته‌ام بحضور تو پیش ازین — بشمرده‌ام مناقب دینی باختصار
اکنون به بین بعالم صورت چه بوده — گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانهٔ دهری که پیش تو — بوالفضل و بوالفضول و حید ست شرمسار
سر خم کرد در حضور معلات بیگمان — موجود چون و بیشتر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپهر جامه مداد ست خود زحل
وین تا سپهر احمر ست چو قرطاس سبز کار

تا بهر خادمان تو مانده علی الدوام
منتی سپهر یعنی عطارد ثنا نگار

زیب تمام یافت بذات شریف تو
صدری که بود بی تو مزین نه زینهار

زیبد حسام ملک لقب آن سپید را
کاندر سخن تو همچو ملک زر نگار

حقا بفضل حق بر حکام بوده
دمی اختیار و صاحب عز و افتخار

باشم چه در مدیح تو رینهیش نکته سنج
دار د زبان نه تاب ثنای تو زینهار

این عذر کافی ست و دگر عذر لایق آنکه
مهلت نمیدهد ستم و قهر روزگار

فرصت اگر زمانه بدادی نوشتمی
در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار

القصه مختصر که من از حسن اعتقاد
ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار

از لطف عام تو که محیط ست در جهان
افتد اگر قبول زهی عز و افتخار

روحی فداک از ته دل گویم ای جناب
کریم چه غیر ازین سخن سوای هیچکار

قصیده ذو المطالع درشان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل
شد بذات تو ازان خاتمهٔ علم و عمل

آنچه ریزد قلمت شد سکشد زر گردد
ذره نیست دران وهم عدو را مدخل

چه کنم حسن کلام تو بیان و بایجاز
خود بخود هست عیان معنی با قلم و دل

غیر خفت چه برد حاسد کم مایه ز تو
پیش تمکین تو همچون پر کاه هست جبل

شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو
که شده دین هدی ناسخ ادیان ملل

فرق باشد شده در ذات تو و ذات حسود
ق
زاده فکر تو موزون و حسین و اجمل

زاده طبع بلیدش چه حسینی که ز نعل
قبل میلاد بمیردن او فتد از خوش حلل

هم سفیر تو بود حضرت حسان عرب
حامد عز و جل ذاکر شاه مرسل

او تنکار کند با کس و با کس هم روم
بل گدارد سر خود به قدم لات و هبل

آن تری را ز ثریاست تفاوت بسیار
نور بالای فلک یار تو و زان اسفل

فخر دارد چه حسودت بمعما گوئے
می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل

گر عدو قدر شناست بنود باکی نیست
بوریا باف نداند ز حریر و مخمل

کیف یمکن که بود حایک کشاف رموز
او شناسد بنظر خوبی تهمان ململ

هست اشعار و مضامین حسود دزدیده
کرد منسوب بخود از ره صد مکر و دغل

لیک اشعار ہجیج تو زحنکر حالے
جلوه آرای معانی شد و هم مستحصل

زان ذخائر که قرار و زنخستین دادند
شد نه روزی حسود تو بقدر خردل

این کواکب که بچرخ ست مثال ارزان
باشد از خرمن فضل تو حبوب ارذل

جامع علم بیانی و بدیعی بخدا
مثل تو چرخ ندیدست بارسال مثل

لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر
التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل

حاسدت را چه وقوف ست ز ترجیح کلام
بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل

او چه داند که چه مقصود بود از منطق
از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل

اوست مهموز سراپا و سراسر معلول
فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل

پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر
پیش هر دو بشود لاغی و هیچ و مهمل

او مگر روز ازل حرف شد خوانده است
گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل

زانکه او لفظ قمی را بتشدد مے
گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل

بس کن ای کلک جری از سب و شتم حاسد
هان رقم ساز کنون مطلع زیبا به محل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو ترک روز ازل
هست اجماع معانی بدرت همچو سبیل

ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب
هست در پنجهٔ او صید مضامین چو حجل

ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد
وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل

خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر
رو کش خط شعاعی شده خط جدول

تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان
نوش هرگز ندهد لائق ز نبور عسل

گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام
عطر خیزد ز چمن این سخن آمد مهمل

قطعه

فضل تست آنکه از و شهره بهفت اقلیم ست
بلکه از چرخ متادی ست بغبرا منزل

ایها الناس بدانید که سیدار فصیح
همچو سحبان عجم هست ملیح و اکمل

ای صریر قلم سحر طرازت دائم
بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل

وان شب سیر سویدای جهان میداند
حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

شعری شعر تو شد تا عیان نور افشان
ظلمت خویش میدل بضیا کرد زحل

ذری خامهٔ تو روکش خورشید منیر
سرمانی که کشد رخت تجلی بحمل

ای توئی عندل گویای گلستان عجم
طوطی هند چه گویم که ازانی افضل

ای بفضل تو که علامه دیری بجهان
بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکاء تو مرکی رد کاسه فیضی
کان بگفتست باندازه رسا قصهٔ نل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک
رتبهٔ عالی ذی جاه به حیثیت اسفل

اتباع تو بود فرض بسینهٔ شعرای
عقد و حل را بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار حسود
آن منافات محقق که عسل را بصل

سخت بسته صفت سر و سراپا مغز است
پوست بر پوست بود گفتهٔ عدو چون عنصل

بردعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا
تا نگهدارد ادیب اکر شیفتی بوحل

دعائیه

تا مدادات که روان است بروی قرطاس
باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف است تناسب باشی
تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال
سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سرسبز به بستان جهان
شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا
سر بدخواه بود مسکن بشومی زحل

شد الحمد بود زیب زبانت هردم
روز و شب ورد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم
روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور + بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر + در نعت

ثنا با توئی بخلق خداوند بحر و بر
یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

منقاد ابروی تو قضا نیسز چون قدر — شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاد خوش سیر — دادند انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل مبتنی و هم فخر بو البشر — دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آن روی لامکان تو رسیدی مع الظفر — جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر — دین طرفه ترکه بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مشاقه کردند ابل شر — دارند کی ز رتبهٔ والای تو خبر
در خاک بود جملهٔ مخلوق و بو البشر — نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر ست چو ای شاه نامور — از حد فهم و وهم و قیاس جن و بشر
چون سر کشد مدیح تو کلک برید سر — وانگه ز فکر ناقص سوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده بمدح حضور امیر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیضبخش فیض رسان عمیم الاحسان
جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن خطاب
مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور فیض رسان عالم و عالمیان فلک قدر رفعت اقتدار در بار
جناب ملکهٔ معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکهٔ هند قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغمه فصل گلستان آمد — بباغ هند دیگر ره بهار بی خزان آمد
نشیمن کن بر ابهای جهان با صد مسرتها — کر ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خسروی برکش صفیر شادمانی زن — گل عشرت برنگ و بوی گلکش بیگمان آمد

بصد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل — زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک — جناب لارڈ لیٹن با هزاران عزوشان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین — که از نجیب رسا شاهنشه هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان یاری — بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت — چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تسلی سرکشی کرد و تسکین داد — رئیسان را نوازش کرد و ممنون جهان آمد

هزاران حمد ایزد را که بعد از رحلتش در هند — امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیامد در نکابت عدل داد و حسن تدبیرش — همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

عزیزی آمد و فرمانروای مصر دل آمد — خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی — بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیراندیشان — برای دشمنان دولت انگلشیه زیان آمد

زبس گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش — نشاط افزای دولت ابرای مفلسان آمد

رہانید از غم و داد و دہش از بسکه آنها را — بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد — که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولوالعزمی رسید از همت عالی درین کشور — که از رعبش نهیبی در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری ها است در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عزوشان آمد — ارسطوی زمان آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش — سزای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل ربانی — باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کوئین الاحتشم کز فرط اشفاقش — رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پایمالی نیست موران را ز عدل او — که روزن بهرشان از معنی پیل مان آمد

سواد روی هند اکنون مجلی شد با سفیدیها — که نور افشان بعالم آفتاب عزوشان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم — رئیسان هم مبارکباد با گفتند آن آمد

بعالم بشگان رابادتند اکنون نیازارد — که عهد معدلت مهد سلیمان مان آمد

مبارکبادی

مبارکبادای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ — که در عهدت خطابش قیصر هندوستان آمد
مبارکبادای نائب مناب قیصر ذیجاه — زمان حکم تو وقت عروج عز وشان آمد
مبارکبادای فرمانروای کشور معنی — که رونق در زمانت به زعهد باستان آمد
مبارکباد این جشن شهنشاهی تقریبش — رئیسان آمدند و هر یکی با عز وشان آمد
بیامد والی کشمیر و جیند و نابهه و ناهن — برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد
نظام حیدرآباد آمد و آمد بصد شوکت — ازان سو خان قلات آمد و با عز وشان آمد
مبارک این خطاب قیصری بر کوئین ذیجاه — که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چه گویم بیش ازین رسوا بدرگاه معلایت
که اونا واقف از آداب شاهان جهان آمد

اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان رفیع المکان جناب میجر سی میکنل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

آنگه که بود بخت سعیدم بیاورے — آمد ندا بگوش من از چرخ چنبرے
رسوا چه شد که سر بدو زانو نشسته — شاید ترا نماند سر مدح گسترے
گفتم مدیح کس سرایم ز اغنیا — چون شاعران حال برای گداگرے
آزادگی سجیهٔ مرضیه من است — آله نه ز رفعت شان سخنورے
گفتا مدیح کسی کن که ثابت است — اورا بگردن تو حق بنده پرورے
یا میکنل صاحب والا حشم کزو — اعزاز یافت منصب والای میجرے
در گوش من رسید چو نام مبارکش — بستم میان جان بادب شاکرے

مطلع

ای مشتهر ز جاه تو القاب میجرے — کرنل صفت بجاست ترا میر عسکرے
بیشک توی خلاصهٔ افواج پرشکوه — باشد چون توی بگروه ملیشرے

ای رستم زمانہ جنگوم شجاعت	اسفند یار عہد قوی در دلاورے
ترک فلک کہ معرکہ آرای رزمہاست	آموختہ است از تو فنون ستمگرے
کردی جو عزم میشد بعید افگنی تنہا	بگریخت ستر باہمہ تند و غضنفرے
از عہد تو زمانہ تو سیر دان مجمل	عدلش کجا بعدل تو سارو برابرے
نازم بعہد عدل تو کاما بہ کردہ شر	ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگرے
ای در سپول خلاصۂ حکام بودۂ	دار دکسی نہ پیش تو دعوای سرورے
ماہر چنان زعلم قوانین انگلشہ	سیر سٹر لیٹ لانکست بانو ہمسرے
مسل تو گو بہ حسل قوانین ال کس	اعزاز تام یافت زناست کلکٹرے
ای حکم سرسری تو از لمبری بہ است	باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے
ترجیح تست بر ہمہ حکام ڈسٹرک	ڈپٹی کشنری تو بہ از کمشنرے
زیرا کہ ہست رای میر بود رچال	عالم فروز و غیرت خورشید خاورے
کرنیل میکنیل کہ یکتاے عہد بود	داند تمام خلق کہ او را برادرے
او خود نظیر خویش نہ در عہد خویش داشت	تو نیز در زمان خود اور ونی کترے
دانی زبان غیر جو اہل زبان شہا	یعنی زبان ریختہ و لیجۂ درے
القصہ وصف تو چہ نویسم کہ بیحد ست	در انچہ گوییمت بدارج فزون ترے
رسوا بیا و دست دعا را دراز کن	کوتاہ کن سخن مگر تم سخنورے

دعائیہ

تا بر سر سپہر کلاہ است ز آفتاب	بادا فسر تو زیب سر جاہ و سرورے
تا قائم است پایۂ تخت فلک شہا	بادا پی جلوس تو دیہیم داورے

قصیدہ در تہنیت عید سعید بجشن پر نور ناظم بی بدل تاثر جنابِ فضل انجمن آرای

دولت و کامگاری سادہ پیرای ابہت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب

فخر الدولہ محمد علاؤ الدین احمد خان بہادر فرمان فرمای ہاست لوہارو دام اقبالہ و عم نوالہ

مطلع

ای که هر پایه‌ات از طالع مسعود باد — چون ایاز اندر غلامی قصد محمود باد

بخت را بیداری شان صدارت را نمود — جاه را فیروزی اقبال او ابهبود باد

حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود — بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد

تر شده از جوشش فیض و عطا ابر مطیر — آب از دست تو دریا در سخا و جود باد

هست از خلق خوشت مشهور هر نوعیکه خلق — از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد

موم گردد زهرهٔ آهن دلان از تاب بیم — نعره‌ات در رزم رشک نغمهٔ داود باد

مایهٔ نفع و ضرر در چار سوی هر چه هست — وقف بر اعدا زیان و بر احبا سود باد

خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو — پر بدامان امیدت گوهر مقصود باد

چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات — بر سرت ظل همای رحمت معبود باد

هر دعا کاندر دلت گذرد بود مقبول حق — مدعای خاطر اعدا همه مردود باد

ساز و برگ عیش موجود دست برد قد مراد — هر آنچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد

فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم — در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد

خاکیان را شد غبار آستان کحل البصر — عرشیان را عتبهٔ والای تو مسجود باد

از زبان حال گفتا اقبال تو با ذات تو — کای لفرق آرزویم ظلکم ممدود باد

روزی حاسد نباشد در جهان غیر از حسد — عز و جاه هست فروشانت در جهان محسود باد

در مشیت هر چه بود و هست میدانی همه — همچنان روشن به رایت هر چه خواهد بود باد

کاهش جان عدو زانسان که از بیم تو هست — روز بر سرمایهٔ جاه تو در افزود باد

در جهان از فیض بذل جود و احسانت مدام — سر بسر برگ و نوای خرمی موجود باد

جام تو پر نور بادا از بادهٔ عشرت مدام — دشمنت از غم کباب آتش بی‌دود باد

چون مشعبد کیسهٔ اعدای تو با دستی — جیب و دامان محبانت گهر آمود باد

سیم و زر کان مایهٔ بخل است و سامان غرور — از کف گوهر فشانت دائما مردود باد

بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ — زادهٔ دریا و کان چشم اشک آلود باد

آرزو هائی که داری جمله حاصل بی درنگ — دمبدم آنا فآنا با دو زد و افزود باد

سرداریا بهر اثر فرط عز و جاه تو — عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

باد در عہد تو واضع را رواج اندر جہان — ہر غلام تو تنفور از نخوت نمرود باد
بر نخیزد از سرای دشمنت بسنز ناله ہا — مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد
باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و لس — از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته رسوا عموماً گرچه بینی بر دعاست — بر ملا گویم که آن مخصوص ہم معدود باد

تا سعادت را بود در حلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بہادر فرمان روای لوہارو دام اجلاله وعم نواله

مطلع

تعالی که ز اد یعقوب برد یوسف قرار — بشکل او در ہا جلوه کرد بی تکرار
گلی که بود اران تازه گلشن کنعان — ببلغ عالم امکان رسید دیگربار
مہی که بود زلیخا بروی او شیدا — شود جلوه دگر ره بروی پر انوار
زہی جناب معلی لقب علاء الدین — که یافت دولت از و فخر عهد بسیار
بعهد خویش جهان ثانی سلیمان ست — که تخت او بسر خود برد نسیم بہار
سکندریست که از نور اختر روشن — رسید آئینه اش ہیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد زمان به سوگ شیر — شد از طبائع مردم خیال دفع مضار
زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر ست — گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست بجا ہستی وجود مور ضعیف — که می بر آورد از روزگار مار دمار
شکار دوست بیفتاد بسکه چون بہرام — اسد حزین ز ہیبت بدشت رو بفرار
چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش — به ایست آنکه در آیم بزمره حضار

مطلع

ستایم صفات تو گوید چه این مدیح نگار — که ہست ذات تو مقبول داور داد
بعهد تست لو ہارو لموشه دہلی — بعهد برد تفوق رجمله امصار
ز دین عهد شریفت که ہست دین پرور — به تار سبحه بدل گشت رشته زنار

ز حلم و فضل تو حلامگی پدید شده است … خیابان ز تقوی تو زینت که هستی از ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این هست … که گشت هند طفیل تو حاجی زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب … سخنور تو نتوانند بود دعویدار
روا است گر بیت از شاه شاعران مان … درین خطاب نباشد تکلفی درکار
چنانکه لارڈ لیٹن گورنر اعظم … بشاعران فرنگ ست سرور مختار
تو نیز بادشه کشور سخن هستی … بملک هند بذات تو ختم شد اینکار
اگر دو فکر تو آن زر مغربی ست شها … که دانشش همه مشرق زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام … ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن چرا گر کند نظاره بغور … شود شکسته بسنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک چارمین چو مهر منیر … کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزت دریافت … علو و شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خشم تو جابر شود ز دست اجل … که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید … شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
بدست کاسه چشم حریص از زر و سیم … بزور سعی بخشائش تو نرگس وار
برنگ پنجه مرجان پرست از زر سرخ … ز بذل و جود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشه جاه تو تا فلک برسید … سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان اگر کند دعوی مسیحائی … کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق … همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانه محبت تو … به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها … بعهد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولے چگونه نویسم من پریشان دل … زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
از آنکه جامع اوصاف بیکران هستی … مدیح پاک تو شد زانکه از حساب و شمار
پس آن بهست که دست دعا برافرازم … بصد نیاز بدرگاه دادرس دادار

دعائیه

نه هرتا که بود سرکشی ابلق ایام … مطیع امر تو بادا اسپ لیل و نهار

ز نخل بخت شها برخوری بباغ جهان
مدام تا که بماند بار در اشجار

شهانه ظل ظلیل تو دایما ماناد
ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار

دو تا قصیده بمدحت نوشتم و کردم
بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار

امیدوار چنانم که هم تو فرمائے
ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار

وگر تو هیچ نگفتی بگفتیم افسوس
ز شعر تو نه که هستم ملول و بیزار

ولی گمان نبری آنکه از ملالت شعر
من از مدیح شریف تو میکنم انکار

نعوذ بالله کز مدح تو کنم اعراض
من و ثنای تو ورد زبان من هموار

هیچ قسمت ز آثار مقبلی بجهان
اگر قبول کنی دور میشود ادبار

ورا کند که بیفتد قبول خاطر تو
ز رنج و غم به هم گر نصیب گردد یار

وگر قصیده نویسم بشکر نعمت تو
که از شاگریت هیچ گه ندارم عار

اگرچه آمده است الحریص محروم
ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار

خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص
حریص و عاشق مدح توام بصد اقرار

نه بنده را زر و درهم چو دیگران حقا
نه شاعری که بدنیاست دین او دینار

عریضه که فرستاده ام بخدمت تو
صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سودا
که هست بهر تو از بندگان شکرگذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر
دام اقباله اکسترا اسسٹنٹ کمشنر حامی و سرپرست مدرسهٔ اسلامیه انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران
برنگ غنچهٔ افسرده ز باد خزان

درآمد از در من ملهم شگفته جبین
بسان گل ز وفور نشاط خنده زنان

زبان کشاد که بهر چه دلگرفته شدی
ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان

بر آستانهٔ فیض کسی بیا اکنون
که شد ز کام رسانیش بهره‌مند جهان

جناب یار محمد که خان ذی شان است
که آمده است چو آبای خویش خان جهان

نه مجرد است که ڈپٹی کلکٹرش گوید
بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

کی از افاضل پرست و از اکابر عصر چنانکہ اہل زبان در زبان انگلستان
یکینا دُر سخا معدن جواہر جود بفیض سکوت مہر پسر چون نیسان
زمانہ زیر فلک ہمچو او ندارد یاد بلند ہمت و والامنش رفیع الشان
بسان بود کہ بصدق درون کنون یکتو ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زہی ز روی تو فرِ جلال و جاہ عیان زہی بجلوۂ رای تو انتظام جہان
زہی بجود چو حاتم بسفرۂ انعام زہی بعدل چو کسری کشادہ دیوان
زہی فروغ سخاوت کہ صورت خورشید بخاص و عام جہان فیض تو بود یکسان
کسی بکس نکشاید لب طلب کہ بود طفیل دست و دلت کامیاب خیل جہان
ہنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی کہ گشت کامروا بخشش تو بیش ازان
بذوق صید اگر دل دہی ز صولت تو رہ گریز کند سر چو گور شیر ژیان
مگر بنفحۂ خلق تو کرد گل دعوی کہ زد صبا برخ او طپانچہ در بستان
تو شاہ رسائی فطرت کہ در [illegible] علم سکوت بر لب عقل کل ست قفل دہان
زمانِ عدل تو نازم کہ بزۂ و آہو بسر پرستی خرعام یافتہ است امان
رسید ذرۂ پرتو ز روی روشن تو کہ گشت بر سر چرخ آفتاب نور افشان
سبک سرانہ اگر دم زند بمجلس تو کوہ توان گذشت بدلہای نکتہ فہم گران
دمیکہ عزم کنی در پس بونی خصم ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان
خدا تعالی اقبال بسکہ بخشیدست فداست پیر فلک خود ترا بہ بخت جوان
کشاد کار بدست تو از ازل آمد چہ مشکل ست کہ او را نمی کنی آسان
بدل ملول و حزینم ز ہجر جان کاہت چنانکہ عاشق صادق ز فرقت جانان
منم کہ آمدہ عشق تو کیش و مذہب من منم کہ آمدہ حب تو در دلم ایمان
منم کہ بودہ ام از بندگان درگاہت منم کہ شکرگذار تو ہستم از دل و جان
منم کہ ہیچ نکردم ہنوز خدمت تو شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان
من از نظارہ رویت نگشتہ بودم سیر کہ تاخت بر سر من لشکر غم ہجران
کنون ز طالع بد داد را چہ چارہ کنم کجا روم من پر غم ز گردش دوران

کجا ثنای تو کردن ادا یکی ز هزار — اگر شود به تنم موبمو هزار زبان
از آن خوش است که گویم دعای ملت و عمر — کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آراسته شود نسیم بهار — مدام تا نرسد هم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز — به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوتله

فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد — افطار تو در مرحمت خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند — در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در حلهٔ ممالک که ترا زیر نگین است — ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی — آوازهٔ جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی — قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی — مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت — خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم — ادبار ز اقلیم تو در پوش نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی — بی مهری تو واسطهٔ نظم جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم است — شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سرو رران رایت فتح و ظفر تو — گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
روزی چمن بخت ترا فصل بهاران — صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد
مانا دل فرق تو شها افسر زرین — بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان — در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب بهر جگر خصم — پیکان صفت سهم از نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه تو عید سعید است — در حق عدوی تو چو شمشیر روان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو — هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بیاناد — اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعاها — تا کی بنویسم که چنین و چنان باد
افضال خدا در همه جا دیاو کفیلت — الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد
اولاد تو کار ایش بستان جمال ست — از فضل خدا خرم و سرسبز جهان باد
ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند — هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گر تست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اڈن پاکر صاحب بہادر جج عدالت خفیفه دهلی

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا — انوار آفتاب به پیشش کم از سها
جم جاه گفتمت نتوانم که بالیقین — مانند تو برتبه نه دار است دارا
اقبال توام ست بخت سعید تو — دولت ملازم ست بدرگاه تو شها
بزمم بزم عشرت جمشید تازه کرد — هوش و حواش برده ز زهاد پارسا
رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد — گیو و پشن ز خوف تو در گوشه خفا
اسفندیار نیز ز رعب تو نیم جان — شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا
رمح جگر شگاف تو هنگام کارزار — پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا
شمشیر تابناک تو چون برق خاطف ست — مشعل فروز خانه تاریک اشقیا
شوکت ربای رایت خورشید لوای تو — یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا
رانم سخن ز کثرت گنجینه ها و لے — سیم و زر ست پیش تو بیقدر و کم بها
تاج تو رشک نیر اکبر بآب و تاب — از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا
قصر تو بیشتر ز فریدون نامور — دی عزتت ز عزت فغفور چین سوا
نامت به نظم و نسق جهان یافت اختصاص — دشمن هم اعتراف کمالت کند نه لا
یم خود ربوده است ز دستت ذخیره — ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا
دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه — اکرام علم و فضل مسلم بود ترا
مصباح عدل و داد تو روشن نموده — اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

وصف تو بحد نیست و مدار و سا بہتہ
ختم سخن گشتم بدعای تو مطلبا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پرنور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ پرنور بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد که بس امضای ایام مدید	نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید
وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان	وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید
از نوید جانفزای آن چنان راتم سخن	روح نو گویا میان قالب بیجان دمید
مژدهٔ بهجت فزای دل‌نشان از لطف‌ها	کان دست تکرر تشویش جهان باز خرید
یعنی نواب بهاولپور والامنزلت	ستار سریر آرا الفضل حق آبادان مید
مخلص الدوله حفیظ الملک کش سلطنت	قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید
داور والالقب فرمان روای ملک جان	رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید
نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف	از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید
خورد جوان بخت جوان دولت جوان عقل جوان	پیر گردون بارها گوشش مثلش کی شنید
داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست	از فلاطون و ارسطو دعوی حکمت بعید
در فن فرزانگی یکتائی او ثابت است	پیشه و خود عقل فعال از علومش مستفید
این فضیلت گرچه آمد از عطای ایزدی	لیک حسن کوشش میگری آمد مفید
سرگری صاحب بهادر کوستار آن شد یاست	هست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید
العرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم	در میان صادق الاخبار با طرز جدید
در تصور حاضر درگاه والایش شدم	بی هراس از اعتراض فارغ از گفت شنید
تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش	سر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داور ابر تو مبارک جشن جم چون روز عید	جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید
ماه نو کانز هلال عید می نازد جهان	از مفاتیح خزائن باد مانند کلید
باد میمون و مبارک بر تو کاین جشن طرب	چون زمان دولت با شوکت و شان در رسید
بزم عشرت یافت اندر حضرت تو انعقاد	آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید
باد روزی جشن نوروزی ترا از انسان که حور	سر کند از غرفهٔ جنت برون از مهر دید
باد این مسند نشینی بر تو زیبا تا ابد	باد این روز طرب معدود در ایام عید
شام ادبار از جهان خاکدان شد منتفی	تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید
تو که دنیا را بدست آوردهٔ از لطف عام	همت عالیت گویا جنت الماوی خرید
آفریدت بسکه محمود الشمائل در جهان	حمد تو زیبد بدرگاه خداوند حمید
چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند	از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید
نور افشان دید چون شمع شبستان ترا	صبحدم در دم چراغ از دیدهٔ خود بر برید
از نگاه مهر تو ای آفتاب برج خسیف	گشت زر مغربی گر فی المثل آمد حدید
شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت	می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید
ماه نو بهر حمایت کلیه خم می ست	تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید
داورا الملک و الدین تو آمد در جهان	مسند آرائی تو شد زان سبب در قرب عید
عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر	باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید
چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف	پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید
کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند	گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید
منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا	این بیان لا ریب آمد برتر از گفت و شنید
آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل	خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید
لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام	نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید
می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن	در زمان ماست آن یوما فیوما بر مزید
بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام	یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید
خیمهٔ زرین طناب چرخ تا ورزد قیام	باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری — خانهٔ عمر تو باد آباد از فضل وحید
ماه را تا رونق از انجم بود در کائنات — از اراکین ریاست باد حسنت بر مزید
تا بگردون ماند خورشید باشد تابناک — باد دستور تو آن فیروز دیگر مه سعید

صد هزاران اعتلا مه مجد از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر مجسٹریٹ ڈپٹی [illegible]

مطلع

بشیر از در من آمد و ندا در داد — که ای ز بند غم و محنت و الم آزاد
اگرچه دفتر اشعار تو بود کامل — ولی بنزد فهیم ست ناقص الامجاد
بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان — بگو ز راه لطف عنایت کنونش و ارشاد
بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا — که هست در فن اشعار کامل استاد
بجا طلب ست بجان بها در اسمش — میان خلق حمید علی لطیف نهاد
مقننی که گورمنٹ منتخب کردش — برای عهدهٔ جج از پئے عدالت داد
خجل شدم چو شنیدم ز وا خدا این امر — بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد
برای رفع خجالت پئے تلافی آن — مدیح او بنوشتم که دارم دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان خهی عدالت و داد — زهی کرامت و فضلش که داد رب عباد
ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطر آمیز — سرشک خون همه گریند گریه های بیاد
شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن — دو گوش سامعه رشک دکانچهٔ قناد
کلام اوست چنان پر اثر که میدارد — گزار در جگر سنگ و در دل فولاد
نهاده اند شفا ها ز بسکه در سخنش — کسے ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد
چنان حکیم مزاج ست کز مصالح او — بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد
چنان مولف دلهای بندگان خداست — که شد ز طینت مردم خلاف و نقص و تضاد
ز خاک رتبهٔ او در صداع ردی جباه — برای همه صندل صفت کند ضماد

زخانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق کراز صداقت او هست یکجهان دلشاد

دبیر زیرک و علامهٔ سخن پرداز چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد

قلم گرفت چو بهر نوشتن ج منشآت ز دست منشی گردون ز رشک خامه فتاد

بفن شعر چنانست ماهر کامل که فخر طالب و غالب بگویمش دلشاد

ز علم و فضل چه گویم که فضل ربانی عطا نمود باو فاضلانه استعداد

چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد

فن عروض و قوافی چنان نکو داند که گوئیا بجهان خود نموده است ایجاد

بخواهم آنکه نویسم ثنای تو بیحد ولی چه چاره کنم می هراسم از حساد

توئی که آمده قدردان علم و هنر توئی که گشته ز علمت تمام جهل بباد

توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد

توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد

برین سخن که بگفتم گواست برهانی کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد

بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین است ازان بحضرت تو آمدم من آزاد

بدان امید که از فرط لطف و مهر قدیم نگاه مهر بیندازی و کنی دلشاد

تاملی کن و بنگر که در زمان فراق ز روزگار چه رفت است بر سرم بیداد

قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان ولی کسی ز ره سفلگی جواب نداد

بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار ز حسن طبع تو آفاق لعبت نوشاد

ازین درازی طول سخن خمش رسوا مگر زیاد شدت جور سیلی استاد

حضور قدرشناس سخن زیبا کے عجب که مضطربانه همی کنی فریاد

اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم علی الخصوص کریمی که هست مادرزاد

بیا دعا بکن و ختم کن قصص خوانی که تا قبول شود در جناب رب عباد

ز عمر خویش چنان برخوری که دریابی بسنین عمر فزون تر ز یکصد و هفتاد

چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی که هیچکس نکند یاد کیقباد و قباد

بدهر تا بود افلاک را بنا قائم اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ما ہای ہاے — زین الم شد تیره و تاریک دنیا ہای ہاے

وا دریغا کرد رحلت عالم ایزد پرست — شد بلند آوازهٔ درد و دریغا ہای ہاے

در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن — مسجد و منبر چو محراب مصلا ہای ہاے

عالم علم شریعت ماہر سیر سلوک — عاشق پیغمبر و ایزد تعالی ہای ہاے

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل — بحر عرفان این چنین لولوی لالا ہای ہاے

سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش — شد بہجرش عالمی پر آه و غوغا ہای ہاے

دشمنان خود ز تیغ هیبت خاک بر سر کنند — پس چه پرسی تو ز حال احبا ہای ہاے

سخت بیمهری ست ای گردون تا بر جان مند — واگرفتی آن مه خورشید سیما ہای ہاے

زیستن دشوار شد زین واقعه بر اہل دل — بی وجود او خود این عالم مبادا ہای ہاے

بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس — شد بچرخ چارمی گویا مسیحا ہای ہاے

صاحب کشف و کرامت کاشف سر و شهود — واقف اسرار وحدت شد از ینجا ہای ہاے

فاضل علامه آن مولوی معنوی — رفت ازین دنیای دون با صد تمنا ہای ہاے

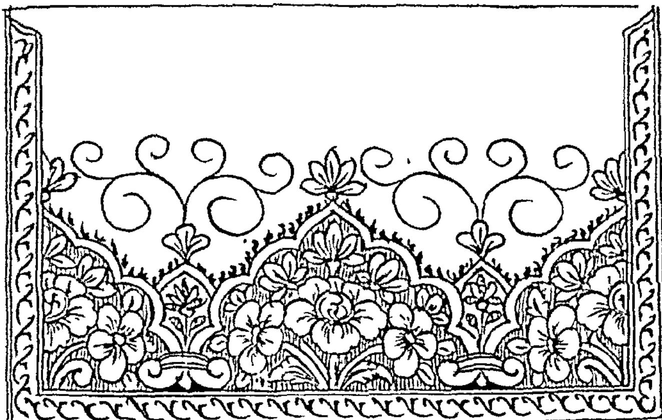
حیف رفت از دست چرخ پیر اہل جہان — مقتدای نوجوان بگرفت دردا ہای ہاے

زین الم یکدست ما امروز محو شیون ایم — تا چه آرد دیر سیار روز فردا ہای ہاے

جامع علم تفاسیر احادیث نبی — رفت ازین دار فنا آن با وفا ہای ہاے

یافت رونق از وصالش روضهٔ خلد برین — گلشن عالم ز ہجر اوست صحرا ہای ہاے

خواستم رسوا چو تاریخ وفاتش ناگہان
گفت ہاتف از سر نوحه و دریغا ہای ہاے
۱۲۹۷ھ



غزلیات

بشود ای حمد رب العالمین گر زیب عنوانها — نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها
زنام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان — که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها
بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد — که شد از دیدنش نظارهٔ من گل بدامانها
صفیر شوق هردم میزنم چون بلبل شیدا — ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها
ز شورشهای حسن جلوه های اوست میدانم — که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها
کشیده آن نگه‌ها بر لب میگون گلرویان — که از رشک دل یاقوت پر خون است در کانها
جمال با کمالش بیگمان گیتی فروز آمد — ز برق جلوه اش افروخته رخ شمع شبستانها
نمیباید بکسی چون پی عرفان نیرنگ مطلب — چه سازم گر نگردد زغمش چون ابر نیسانها
همی ریزد دو چشم من بشوقش لعل رمانی — نیاید در نگاهم آب و تاب در و مرجانها
لوا دیما دماغ آشفته تر از قیس آن عصر — کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

مقطع
بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کز آن شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

جنون کو کز آن صد چاک سازم جیب دامانها — ولہ — به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می جوید — کجائی ای بشارت مرده شوق تو ایمانها
چو گل گفتی شدم در لامکان گوئی شوم فانی — بکار بندهٔ مسکین ما تم چیست سامانها
رضینا بالقضا دارم و در دل سان یارب — ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها
ز رحمت مایه دار رحمت آباد قیامت کن — و بجان نفس کافر کیش من سر شوکت و شانها
چه گویم خجلت تر دامنی کز شرمساریها — ز چشم خونفشان هر لحظه در جوش است طوفانها
مدم از خویشتن لیکن چه سان حضرت آیم — گنهگار تو هستم بوده ام تصویر عصیانها
دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم — بگوش رود گوش یک عالم چه شور محشرستانها
چه حسرتها که دارم من عمر رفته در غفلت — ازان هر لحظه هر ساعتم لب بر دندانها
گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم — ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها

۳
بشو از حرف ناخوش نامهٔ اعمال را رسوا
دگر نه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

سیه زلف پریشانش بعارض پیچ و تابش را — ببین آشفتگیهای دل حیران خرابش را
محال است اینکه شور محشرم بیدار گرداند — ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را
دل مضطر ندارد صبر بی نظارهٔ رویش — حریر پردهٔ چشمم بود لازم نقابش را
بسوزد از تب تابش اگر خود شعلهٔ برق است — که تاب آرد و بحر من خوی سرگرم عتابش را
محبت نشئه دارد که پیر دستار گلفش — زبان مطلق نیاید آشنا کیف شرابش را
می صافی به مینا عرقی دارد بیر رندان — که روزی نیست چرخ سبز جام و آفتابش را
گلستان کی چه تاب چهره گردید آن عارض — بهار رنگ رویش که دستر در جوی گلابش را
بعزت نیست کمتر زیبهارا از حلقهٔ چشمم — بچشم کم مبین ای باد هر گز رکابش را
بظاهر گر نه سم ان رخ پرنور باکی نیست — فرو خاور ده ام در شیشهٔ دل آفتابش را
دل کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد — نیارد در شمار آفتاب آب و تابش را

۴
کجا رسوا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه جز ننگ است حاصل لبر عالیجنابش را

گر هدایت نکند رحمت یزدان ما را — کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را
لطف فرما بگدایان خود ای رب غفور — ناتهیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم   خوش نمی آید ازان چمن گلستان مارا
اگدایان ازل را بجناب تو سرایست   نیست زان آرزوی خدمت شاهان مارا
گرچه خواریم مگر از کرم و رحمت خویش   در قیامت نپسندی تو پشیمان مارا
عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادی   وای قسمت غم و یاس و حرمان مارا
گل کند غنچهٔ امید در رسد فصل بهار   روی خویش ار بنماید گل خندان مارا
دور شو دور تو ای زاهد خشک از بر ما   که خوش افتاد کنون صحبت رندان مارا
بسکه شیفتگی حسن ملیحش شده ایم   حسن شیرین ننماید مه کنعان مارا
هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال   غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان مارا

۵ گرچه پر هول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان مارا

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان مارا   داد آشفتگی و وحشت و حرمان مارا
آب تاب گهر اصلا آشنا نیسیم که هست   آب در دیده بیاد در دندان مارا
ای گل تازه مکن خندهٔ بیجا بچمن   در تصور بگذشت آن لب خندان مارا
گر کشی زندهٔ جاوید شویم از اثرش   آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان مارا
صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما   دوست دارند همه گبر و مسلمان مارا
ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم   دشمنی نیست بجز دشمن ایمان مارا

۶ ماسوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند ازو این بده وآن مارا

جدا از آن کاروان سالار جان ماندیم منزلها   سزد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها
صدای چنگ و بربط را اگر بو کوس رحلت دلها   یقین باد جرس مانند بود بانگ جلاجلها
بنور عشق عالم تاب سازیم دل روشن   برافروزیم فانوس خیال از شمع محفلها
خط نورس مثال سبزه زیر چاه غبغب شد   بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها
همیشه نغز گفتاری اگر بردم باختیارست   ز نوشین لعل و نوشم بساز هر بلبلها

چه جای نغمه باشد گلشن دنیا به بین رسوا
ز بیم مهرگان در فصل گل خسته عنادلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها
در افتادست شوری از جنونم در قبایلها

نگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویت
زمین صحرا و در دیوار پا مند سلاسلها

نشد بس باده خوردم شد شریکا آن زاهد
دلیل حیرا از روی حریا شد چو ما علما

علم گشتم بحال آسا العشق از روی آن مه
لسانه از خون چشمم رشفق تیغ انا ملها

حسن عارض تو بیا چه می نازی که بگذشتند
لسا عذرا رخ و لیلی وش و شیرین شمایلها

گلو گیرم کجا باشد تمنا کی دگر این دل
شود در گردن آن گل چو دستم حمایلها

دل گم گشته را جوئی میا رسوا ببین اینک
بکوی دلستان یار صد پاره دلها

بام دگرا فتنه و کسی زیب مکان را
معراج نصیب ست یارب طلبان را

ناوک فگنان جمله بیک شد بت مستند
آن ترک گرفت ست دگر تیر و کمان را

ای دل ز خدنگش چه بپرهیزم که ز مژگان
در سینه رسیده ست مکان نوک سنان را

شمشاد و صنوبر پی تعلیم بخیزد
بینند بچشم و جم اگر آن سرو چمان را

ای گوهر آویزه گوشش تو رسانند
تا عقد ثریا شرف دودمان را

گل چین بهار تو شوم ای گل خندان
در گلشن من راه نبود باد خزان را

گر چهره زیبای تو مشتاق نقاب ست
دوزم بر خت پرده چشم نگران را

تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان
برد از دل پر خون غم گل پیرهنان را

آراسته با عیار شد آن شوخ عجیب ست
آری که بجز بپشته تو کج کلهان را

چون مردم چشمش سر ما از من وحشی
از سایه خود رم بود آهو بچگان را

در معرکه عشق مزن لاف زمردی
از خود بدری ماحیه پیل دمان را

تیری بزن از غمزه که زنهار بجوید
آن طائر گردون ز خدنگ تو امان را

تا معجزه لطف تو ظاهر شود ای گل
چون غنچه بیاموخت گشا صفر دهان را

لب روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید
ای کاش تو من خود چه کنم باغ جنان را

یک گلشن حسن ست دلم از غم عشقش
رسوا ز مکین زینت و زیب مکان را

راعی از کلامش بانت جان بسینه قالبها دیگر
تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

فسند ظلمت ربای خانه تاریک من روزها
کشیدم انتظار مقدم آن ماه رو شبها

بدست کودکان هرگز نبینی قسمت مجنون
که شد دیوان عشق انگیز من رایج بمکتبها

چرا از غرفه چون خورشید محشر بر نمی آیی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربها

نیابی جز در پیر مغان راه نجات اسلا
چرا ضایع کنی اوقات در تحقیق مذهبها

مکن از بهر دنیا گریه و زاری که میخندد
دهان گور بر حال حریص جاه و منصبها

دلم یک شیشه خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیها و از فقدان مطلبها

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپد چون دانه اسپند دل از گرمی تبها

ازان این عشق رندانه ابرویش ورزیده ام رسوا
میان قبر بود تا عذاب نار و عقربها

بسکه کردم بی تکلف مشق عصیان سالها
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالها

چون ز حد بگذشت زینت شد بزشتیها دل
خوش نما رخساره بود از هجوم خالها

وای ناکامی که حاصل آرزوئی هم نشد
خنده می آید مرا بر کثرت آمالها

داستان گیسویش را مختصر کن مختصر
قصه انجامد بطول آخر ز قیل و قالها

غم مخور زنهار از ادبار بخت پست خویش
بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالها

گاه بیضاوی بخوانم گاه شمس بازغه
میزنم در یاد رویش بس مبارک فالها

هست رسوا گر همین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدای نغمه قوالها

خدا بخشد بلطف آن پاکی بی دستگاهان را
که ریزد غیرتش بر خاک آب روی شاهان را

غرور خود ستایان کی رسد از خود فروشیها
برحمت آشنا عجز و نیاز عذرخواهان را

گناه سخت تر یارب ازین دیگر چه خواهد بود
که چشمی نیست بر آمرزش تو بی گناهان را

بدشت وحشت آباد مصیبتها کجا باشد
بجز غول بیابان رهنمون گم کرده راهان را

بجانم بنده آن بت دگر باور نمیدارے
گواهی نیست جز سوگند ایزدی گواهان را

روا باشد که نازد بر هوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاهان را

گرفت آن عارض صافی خط و گیسوی شبرنگش
حلب رنگین شد از قضا زنگی سپاهان را

کجی در رند همچون لفظ کج بازیست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کجکلاهان را

جاں نظم را زیر قلم آوردہ ام رسوا
برسنگ آنگند کلک سرشم تیغ صفاہان را

گاہے گئیے بس نگارا
تیری بدل وجگر تمارا

چیزے ست بروی چاک سینے
برو دیدہ میں گذاریا را

درخلوت میں سیاہ وسگر
ہنگامۂ گریہ و بکا را

پیش توچہ آفتاب تابد
قدر یست جنسوخود شہارا

جاناں زلف سیاہ بنمای
زین پیش ندیدہ ام بلا را

درسنگ دلی کہ جوہر اوست
وقتے بود پش سنگ خارا

آں یار کہ آشنای ما بود
بیگانہ ز خویش کرد مارا

گویہ کہ بحق میں بدلب
تا با ہوا راین گوارا

درعرصہ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفٰے را

۱۲

ازاں این خاکسارم یا کہ یعنی شہرہوس مارا
کہ در کوی تو دست ساید کی صاحب مارا

اسیر نگہ دار و چو گیری کنج آزادے
گلستاں برگلستاں ست زنداں قفس مارا

چرا آویزی ما را ہند بلاے کہ مستانیم
نہ باک از احتساب کس نہ پروای عسس مارا

بگیرم گوشۂ داماں آں وامن کش دلہا
اگر با بند بمیداں قیامت دسترس مارا

چہ از جسم نزار ما تو ای گل پیرہن پرسے
کہ تار و پود جان آمد ہمیں تار نفس مارا

دلا جوئی اگر در جملہ گیتی اتو فضولیسا
نیابی جز خدای دو جہاں فریاد رس مارا

روزا تر یاد چوں یاراں حلب کردہ ای رسوا
کہ در گوش ست تا این لحظہ فریاد جرس مارا

۱۳

از غیرچہ شست کہ ای دوالمنن ما
خو کردۂ لطف تو دل پرمحن ما

از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست
ہمرنگ خزاں ست بہار چمن ما

گریہ سرتابوت بیائی لشناسے
کایں رشتۂ جاں ست کہ تار کفن ما

کالای دل و دیں ہمہ بردست بغارت
ایں ہمدمی زلف تو کہ شد راہزن ما

گل چاک زند جامہ و بر چاک نشستند
تیسر دپی گل گشت چو گل پیرہن ما

چون نو بر وصلش بکف آرم که بگوید — آسان نبود چیدن سیب ذقن ما
خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین — زد نوحه که ای وای چه شد کوهکن ما
صد حیف که از کثرت ناقدرشناسی — لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غمم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴
گوشه یا شد ز ارض کربلا میدان ما — شد هلاک و خون تپید نما از آن شایان ما
بی اجل خود کشته شمشیر ابرویش شدیم — هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما
ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان — هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما
کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار — خاطر مجموع از روز ازل شد دان ما
رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا — صبح عیش ست این شب اندوه بی پایان ما
چون بزم بیهشی خبرش توان شد هوشیار — خبر بیخویشی نشاید محفل جانان ما

نغمه دلکش زنی رسوا چه در گلزار هند
عندلیب آسا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵
مطلع
باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما — بر قند مگر ریز تدبیر مگس ما
یکقطره از آن جام بده ساقی گلفام — کز جرعه آن مست شده دل عسس ما
دل قطره خونست ازین شک که گاهی — تا پای حنائیش نشد دسترس ما
صیاد بترس از شرر آه اسیران — ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما
ما غرقه دریای غم و ورطه عشقیم — روزی بکنار او فتد این خار و خس ما
ای دور ز کویت که بود منزل مقصود — هر لحظه کشد ناله دل چون جرس ما

داریم ز دو بان جمله شعر تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶
اگر آن شوخ بی پروا نیازارد دل ما را — مطلع اول — بدست آرد چو دلها بی تکلف دین و دنیا را
اگر بیند فلاطون یکنظر آن روی زیبا را — مطلع ثانی — ز بند بخردی مجنون صفت بیرون کشد پا را
الا ای پیر گردون فوق صهبا گر بدل داری — نثار خوشه انگور کن عقد ثریا را
برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل نگینش — به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

به بیداری مرا ار دو در گفتاری امان ایشان — چو تکلیف عیادت دادم آن شکّر مسیحا را
مثال نقطه مردم چشم خلق جا دارد — چه ترجیح است بر حال جشن خال سویدا را
رقیب رو رو و رو را میر بآن رشک مه تاشا — همان نسبت که با خورشید تابان است حربا را
تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم — که با این بار کیمیا های از روی کعف یارا
17 ز جوف شاعری ما را همراه اسباب فقر آمد — به راه مرحمت قسمت کشان دادند رسوا را

بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا — لبا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا
بخلوت خانه دل ره مده بار تعلق را — حیات شمع معلوم است چون صرصر شود پیدا
دلا در بحر خون از بس که مشتاق شما هستم — ز پهلویم پر ماهی صفت خنجر شود پیدا
ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال برخیزد — ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا
شرار آه ریزد از میان سینه سوزان — چرا جگر ها که آن از آتش مجمر شود پیدا
تلاش خضر گر داری یقین دانم که خواهی یافت — چو ره گم کرده از غیب خود رهبر شود پیدا
18 پر و بال بمقراض قناعت قطع کن رسوا — مبادا مرغ حرص و آز را شهپر شود پیدا

رم کرد آن غزاله رعنا ز دام ما — آرام جان ما شد ای وای رام ما
یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری — بلغ علی ضریح محمد سلام ما
در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا — لبریز شد ز باده لطف تو جام ما
هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار — باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
ای آستانه ات که سپهر عزت است — آمد بخلق قبله و بیت الحرام ما
داریم یاد روی تو در خانه جای شمع — شد رشک صبح عید بآفاق شام ما
19 رسوا درین غزل که تو سیم بوده است — نعت رسول باعث حسن کلام ما

گوید بناز شاهد رخ در نقاب ما — یعنی بحشر جلوه این آفتاب ما
مریخ گشت غرقه دریای خون چو دید — رنگ جلال قاتل شوکت مآب ما
حیران بماند دیده نرگس بگلستان — زان چشم نرگسین که ربود ست خواب ما

زیر و زبر ز گردش چشم تو بوده ایم — از دور جام می نبود انقلاب ما

صد گونه داغ بر دل پر غم نهاده ای — روز شمار با تو رود این حساب ما

تسکین نیافت قبله ما خود بگو شد — در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما نا که غیر مائل آتش زبان گر
رسوا درین دیار نباشد جواب ما

۴۰

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را — دل شد از دست به عشق تو چه انسان را

جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست — بزبانت چو شنیدند شها قرآن را

بطفیل تو نجات ست و حیات ابدی — ای که تلقین نمودی صفت ایمان را

زاهدان را چه برین تقوی و زهد ست غرور — درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را

روی پر نور خودش بود از آن زیر نقاب — آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را

جمله را ذات شریفت تو شها شد باعث — آن مناصب که ببخشید خدا انسان را

سوی رسوا نظر انداز که او گم شده است
ای که افروخته شمع ره عرفان را

۴۱

که خواند در جهان ایمای ابروی هلالی را — مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را

چو دیدم خدی گرم و روی خوب دلبران یا رب — دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را

مدار از من توقع تا بگویم عیب هر بین هم — عبث دور کرد از طبع عاشق بدسگالی را

ازین نابالغی هرگز نه نامد شیخ بر بر — که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را

تمنائی عیان دارم که بینم روی تابانش — گشایم هر سحر مصحف از آن فرخنده فالی را

نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا — که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را

پریشان و مشوش هر زمان ماند دل رسوا
مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را

۴۲

چه افتاد است با من یا رب آن عیار بدخو را — که ره هم می کشد بی وجه هر دم روی نیکو را

ندارد پاس وضع خویش اصلا آن پری پیکر — که با آن ساده رویی مینماید چین ابرو را

دماغ آشفتگیها در ازل کی بر لبم داوند — دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را

عبث ما چه افتد کاکل آشفته جانان — لعنه سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابناکیها که دارد چشم مخمورش — کجا آن سرگیتی با میسر چشم آهو را
ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانیها — که با این ناتوان هردم نمائی زور بازو را
نمیدانم شهید تیغ ابروی که شد رسوا — کار تعظیم ماه نو پرستد مدعی او را

۲۳
قابل بگو مسیح علیه السلام را — کاموز داز تو معجز یحیی العظام را
پیداست از حکایت محمود و دلبرش — بخشید عشق رتبه شاهی غلام را
یاد ترا بقلب من ای دلبر من ست — نسبت که با نگین بجهان ست نام را
هرکس که در خیال تو ای سیم تن گداست — در سر کجا پزد هوس سیم خام را
ساقی بیار باده که زیبا نو ستراب — بینم مدام عکس رخ لاله فام را
دیدم بهند نیز بیاشعر کو قضا — بدنام میکنند بعیش ملک شام را
سوگند میخورد ش که او باده خوار نیست — این طن حاسد ست برسوا عوام را

۲۴
از کجا آرم بت خود کام را — آنکه برد از خاطرم آرام را
تازه کرد از آب حیوان و مسیح — مرحبا آن ساقی گلفام را
در جهان موی میان یار شد — رشته پا طائر اوهام را
بت پرستیهای من در عاشقی — کرد بدنام جهان اسلام را
قتل یار نگ دگر افزوده است — جوهر شمشیر خون آشام را
گردش چشمش بیک چشمک دو — گردساز دگردش ایام را
من چه رسوایم که زیبا تر بود — این لقب هر عاشق بدنام را

۲۵
شعلها می خیزد از زخم دل محرور ما — پنبه سان سوزد از آن در مرهم ناسور ما
نیست نرد عاقبت بین اعتباری چرد و را — رنج و غم کمتر نباشد از سرور و سور ما
از ترحم قابض الارواح گوید الحفیظ — عیسی ما پرسد از حال دل رنجور ما
در تنک زار انچه رفت از روی عادت سنگ — سوز را کافور کی کم کرد از ما سور ما
هیچکس جان برنشد از هجر آن خورشید رو — ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

ترسمان بیداد گر از روز محشر کاندر آن ... حشر دیگر گردد از آه و فغان قسمتوما

خاک گردیدیم و خاک ما ز یارت گاه اوست ... عاقبت در کار آمد سعی نامحسوس ما

از رخش یا بد دل غمناک ما بر دم سرور ... روشن از عکسش بگردد دیدهٔ بی نور ما

عندلیب اندر گلستان نغمه سنجی ترک کرد

تا غزلخوانی ست رسوا در جهان دستور ما

بزم عیش ترجیح ست نزد من بزم ماتم را ... به از شوال دانم گو شبا ماه محرم را

مرا از گلشن کویش اگر رانند باکی نیست ... بدر کردند چون از روضهٔ فردوس آدم را

ز دام انتشار طبع آزادی نشد روزی ... پریشانی که داد آن گیسوی پرپیچ و پرخم را

ز جوش دل مدام این هر دو چشمم غرقه خون ست ... چه افتاد دست یارب با من این دو یالی عظم را

چکید از شست سوی جبهه مسکین قطره هاس رخ ... بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را

سفید از غیرت رویش سمن گردید گلشن ... ز شرم عارض او داغ دارد لاله احمر را

جگر خون گشت و ضبط گریه فتاز دست هجرش ... بخونباری اجازت بخشم اکنون چشم پرنم را

بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عزت ... نه پنداری که تاثیری نبخشید آه آهم را

مرا بسپرد شاه عشق صحرا را پس از مجنون

که لایق بود رسوا جز من این کار معظم را

آموختم از زلف تو شوریده سری را ... وز چشم سیه مستی و هم بی خبری را

آن عارض به نور خجل کرد چنانش ... کو نیست بجز شید چراغ سحری را

روپوش شد از شرم کسی چو محبت ... در کنج تو آری ح طی گشت پری را

بر گریهٔ بلبل چو زند خنده گل را ... شرمنده کند قهقهه کبک دری را

بر بندش دستار تو اش گر نظر افتد ... بر خاک زند ترک کلاه تتری را

بیمار شب هجر ترا تاب و توان کو ... کز سینه خود برکشد آه سحری را

رسوا ست ثناخوان هنرمندی احباب

گر دی به پذیرند بجان بی هنری را

در ساخت با رقیب بتی نی سوار را ... چون پس کند ز ناله دل بیقرار را

گر نیک می زییم و گر بد بسر بریم ... زاهد بگو که چیست درین اختیار را

داری نظر بر مستی اعمال ما دریغ
آگه نه ز رحمت آمرزگار ما

دل میبرد ولیکه از دست هیچ مهوشی
راهی بعذر و توبه مکن اعتبار ما

ما را چو نیست عمر دو روز جنگ با کسی
جز صلح کل بخلق نباشد شعار ما

آمد صدای قیس که در وهم جدائی نیست
افتاد چون بوادی وحشت گذار ما

در کوی یار مسکن ما و اگر دیده‌ایم
رضوان بگو کنون خبر انتظار ما

فصل بهار در رنگ ما خزان نمود
بشگفت رخ ز ما گل گلعذار ما

گشتیم خاک و پاک برستیم ز آسمان
چون جان نکوی او رسد اکنون غبار ما

طلل طلیل قامت آن سرو قد بست
منت کش از کفش سود جسم زار ما

رسوا ز جای خویش نجنبیم ز بیم یار
یک ذره کم ز کوه نباشد وقار ما

۲۵

تکیه بر سامان فانی کرده‌ای دل چرا
بهر غرور هستی خود بوده‌ئی غافل چرا

از خراب آباد عالم رخت خود بیرون بکش
بوده‌ئی از حرص آز ای نفس پا در گل چرا

غیر مجنون کی تواند دید حسن یار او
پس فرو بسته است لیلی پرده محمل چرا

جلوه روی مه سیمین یار باعث بوده است
ور نه روز و شب همی کاهد مه کامل چرا

گرچه گرگ روزگار و شیر گردون پی آست
مرد میدان باش نادان اینچنین بزدل چرا

از پی یاروت دل چاه زنخدان بس بود
آفریده ایزد درین عالم چه بابل چرا

غوطه زن در بحر عرفان گوهر مقصد آر
مانده‌ئی از بیم تلاطم خشک بر ساحل چرا

از جفاکیشان عبث امیداری امید وفا
دیده و دانسته‌ای دل بوده جاهل چرا

نیست رسوا قدردان شعر در عالم کسی
عمر ضایع میکنی در کار بیحاصل چرا

۲۶

بجز نوش و نیش کار نیست بخت بی‌سقیل اینجا
ست قتل سیاوش است گویا صبح عید اینجا

درانجا باده نوشی لب خیال حسرت و حلرت
سیدانی که از خون جگر سازم عید اینجا

ز سر جان جان چند انکه خواهی مر و ترسا
ولی مرد نکو جسته تو مس جعل الوید اینجا

ولا این بزم محمدیست لب لب بر می‌نامد
خموشی لب تلقی دارد بیدار گفت و شنید اینجا

هنوز آهنگ پرسش هم نکرد آن چیرست سیسی
که جام مهر استقبال او بر لب رسید اینجا

جحیم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان   عجب نبود که خیزد نعرهٔ هل من مزید اینجا
زچشم افروخت آن برق تجلی شمع ما زین را   بغیر استخوانم پنبه‌سان آتش دوید اینجا
دما اینجا ساغر سه بامی گلگون بیب لب ایارن   دمی یکقطرهٔ خون گشته از چشم چکید اینجا
نه در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند   طلاق باین ار به‌هی بزال سرسپید اینجا
جزای خوب و زشت نوایش هرکس بنگرد حقا   بچشم خویشتن آنجا به بیند گر ندید اینجا

ادا فهمست رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
زتحسین ما که میخواهی نباشی ناامید اینجا

۴۰

بکس هرگز مگو راز دل اندر مجلس اینجا   که یکدکس اندر بینی از دو صد مردم امین اینجا
دلا خالی ز اغیارست خلوتگاه درویشان   پرست از جلوهٔ وحدت نگهبد آن و این اینجا
عجب داری که بیرون او فتاد از پردهٔ لیلا   فتاده بخیه‌ها از کار صد محمل نشین اینجا
بعینه قتلگاه عاشقان ارغوان زارست   چو دشت کربلا رنگین شده از خونها زمین اینجا
شد آنجا سلسبیل افسرده از رشک لب میگون   شکست از شرم شیرینیش شان انگبین اینجا
دلا با نیکنامی با بسر کن عمر تا باشی   سزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا
غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد   نباید بود ای دل گاه شادان یا حزین اینجا
بکنها از بهشت جنت گرشته آسایشی پیدا   چه سودا رهقت کشور را کشتی پر نگین اینجا

شوی سوا اگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم ز چرخ چارمین اینجا

۴۱

کو می قاتل نبود عرصه جنگست اینجا   کار عاشق همه با تیر و تفنگست اینجا
تر ند گام درین معرکه جز مرد مصاف   جان ربودن ببلاها همه رنگست اینجا
منزل معرفتش طی چه کند پیک علوم   پای شیدیز خرد ها ظلع لنگست اینجا
عشق دریای مهیب ست که در کام نخست   کام جان یافتن از کام نهنگست اینجا
ساقیا جرعه از بادهٔ منصور کشم   ابر رحمت مگر از بارش تنگست اینجا
محتسبا زسرج از میکده داری چه عجب   عمرها شد که مرا شیشه بسنگست اینجا
شورش چیست با غیار پی کشتن من   تیغ برگیر سرا ینک چه درنگست اینجا
حسن آن شوخ ملیح ست نمک پاش جگر   این چه شوریست که از حسن فرنگست اینجا

بند عشق ست که آن عین نجات ابدی ست — رستگاری ز چه از قید فرنگ ست اینجا

ای در دیده نگاه تو مژگان سوگند — [illegible]

عرفانی بگویم سخن دل رسوا

سر یک لعل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۴۲

کجاست فصل گل و موسم شراب کجا — کجاست ساقی و چنگ و مطرب و رباب کجا

چو شمع سوخت سراپا ز حرقت دل من — کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا

زشت طعنه بجستجش مدام پیر و جوان — شد آن قیامت جامهای شیخ و شباب کجا

سبو چیم ز ملاکت فسرده جگرست — کجا نصیب بسر ماست آب ناب کجا

هر آنکه چشم نعوش به روخت ست سحر — ز خوره زشت از و پرسش و حساب کجا

کسیکه خاک شد اندر طریق عشق ترا — فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا

کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

۴۳

سر در کوی مغان نیست جای خواب اینجا — فتاده چه دل خانمان خراب اینجا

کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست — به تنگ آمدم از دست شیخ و شباب اینجا

بخلوت من خود رفتم هیچ غیر نیست — تر بیدرت که لعارض کشی نقاب اینجا

برو مغربی ارحلق این خبر بشنو — که رو سفت ز شرم تو آفتاب اینجا

اگر بخت ابروی او رودادی — دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا

سوار بگذری و شنگری به سیم نگاه — چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا

برو بمیکده زاهد شراب ناب بنوش — مخور کشاکش غصه هیچ و تاب اینجا

ز بار پرسش گناهان بروز حشر مپرس — که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز دروے کشیدم رسوا

که نیست باده صافی شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۴۴

دلم بر برد و عالم بر دوست افکنده است امشب — بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است امشب

چو ردی نامه روی در هجران هم سیه گردد — که مکتوب مرا محبوب من خوش خوانده است امشب

درین دارِ فنا یا رب بتی بدست بازویش — که قاتل تیغ بران بر گلویم رانده است امشب
خدارا جلوهٔ کز اشتیاق دیدن دیت — نگه با صد جان در چشم من وا مانده است امشب
فلک همچون بدخشان با هزاران دیده خون گرید — ز درد هجر چشمم لعل و دُر افشانده است امشب
بهجر جانگدازت میروم از جان خدای جان — چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب
خدارا رحم ای رشک مسیحا کن که بیمارت — اجل را بر سر بالین خود بنشانده است امشب
شب هجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی — خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

[illegible]

ندانستم که رسوا یکه تاز عرصهٔ معنی ست — که در میدان غالب توسن فکرت رانده است امشب

۳۳

زود آ که بهجر تو قلق می کنم امشب — فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب
گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم — زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب
و پروانه نگاهم شده گرم انده رخ جانان — ای وای خجالت که عرق می کنم امشب
در هجر چه حال دل پر داغ نویسم — آغشته بخون روی ورق می کنم امشب
در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را — دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب
جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست — در نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان و کمر یار تو رسوا — تحریر مضامین ادق می کنم امشب

۳۴

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب — آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب
آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز — اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب
آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین — گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب
گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید — غنچهٔ آرزوی دل بگشاید چه عجب
بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر — ماه ازین شرم اگر رو ننماید چه عجب
تلخ کام است ز دردی کش تی تنباکو — چون رسد بر لب او بوسه باید چه عجب

ناله ها بسکه زدم از دل پر غم رسوا — عندلیب ار بگلستان نسراید عجب

۳۵

امشبم آمد ز در آن دلبر رعنا بخواب — طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین بر ندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ما گر بہ بخشد ساغر صہبا بخواب

جان چشمها چو بسان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شہلا بخواب

ای کہ دل بردی بہ بیداری ز حسن عشقی
ہوش ما تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

تا جدای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نا بوده اندر ہجر تو شبہا بخواب

مستقر بیست آنکہ در شیدارانی سر برند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نہ آن رشک پری
می نماید عارض پر نور ای سودا بخواب

بسکه ظاهر دیده ام قوت و نیروی خواب
ہست بخت خفته ام ہم پشتم بازوی خواب

ما لبا از گردش گیتی ز جوش غفلت ست
اعتبار این ندارد ہیچ پای ہموی حباب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یا
نی دوای بیہشی خوردیم نی داروی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسوش گیسوی خواب

حملہ از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیدار نی حرز است گفتی گوی خواب

در فضای عدم مشکل کناد باز ابستد
در رمید از من سحر گشته آنچنان آہوی خواب

خفته بختی بس کہ روز وصل یک فتنه گر
تا خیال آرد بتاراج ہوش من ہندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون بہر دیده نگرم
نیست چشم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم من سودا ز حیرت ہمچو کوکب باز ماند
روزہا بگذشت و شبہا تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز و در ده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام ہر مضطر شراب

ساقیا آن می کہ در روز قیامت جای آب
تشنه از من نوشد از دست ساقی کوثر شراب

حبذا مستی و مدہوشی کہ در فصل بہار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر سینا بود آئینهٔ گیتی نما
وانماید جوہر ہر نیک و بد اکثر شراب

زاہدا از بوی می کج کردن بینی چہ سود
در مشام جان رساند نکہت عنبر شراب

تلخ و تش خوانده مردم ما ہم آن آب بقا
ورنه خود از شیرهٔ جان ہست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گو بیت رسوا ازدام و دودهٔ بنت العنب

خاندان عقد ثریا اسم آن دختر شراب

ردیف الیای فارسی

چو شب گذشت و سحر در رسیدنست مخسپ — رهی ست دور و بمنزل رسیدنست مخسپ
تمام روز بهیچیکه درگذشت گذشت — شب فراق به بستر تپیدنست مخسپ
شب وصال صنم را دلا غنیمت دان — بدوست باده پیاپی کشیدنست مخسپ
بباغ آمدی و عزم خواب میداری — چمن چمن گل دیدار چیدنست مخسپ
بهوش باش نیفتی بسر بغار رفتا — سمند عمر روان در دویدنست مخسپ
شب فراق حبیب است و جان چو قطرهٔ اشک — بنیم لحظه به بین در چکیدنست مخسپ

دلا کجاست ندیمی که گویمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنیدنست مخسپ

ردیف التاء

از تب و تاب فراقش دل کبابی بیش نیست — در بگویم از جگر آتهم شرابی بیش نیست
محتسب تجدید از شرب مذاقم بهر چیست — آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست
بر سبو گرچه قانع بودن من مشکل ست — خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست
آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت — از دهان شکر افشانش لعابی بیش نیست
دین و دل هوش و خرد دیر بود قصد جان تو بود — با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست
چهره بنمود آنکه اول بن چرا گفته بود — این که میگویند که در پیش آفتابی بیش نیست
ای چه پروا داری دماغ از باد نخوتها مدام — این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست
آنچه بر بود از زلیخا دل خیالی بوده است — وانکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبش دل شده دیوانهٔ یاقوت — باشد در اشکم بنظر دانهٔ یاقوت
ای آتش رخسار پری رو ز کجا سے — سوزد ز تف اشک تو کاشانهٔ یاقوت
لی شمع رخ او دل پر خون شده روشن — محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت
چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا — خود جام و زجاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسان رکجا گوهر مقصد بکف آرد — در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت

آن مالب لعل تو چو همرنگ شده است — خورشید سوز شد و بر دانهٔ یاقوت

افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن — شد بتکدهٔ سنگ سیه خانهٔ یاقوت

از صندل سرخ است که عکس خطش افتاد — شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را — بیهوده مخوان قصهٔ افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتاده است — بپا سلاسل و پا در سلاسل افتاده است

راه اشک ریختم ولیک چه حیرانی — بخاک کوی تو ام گوهر دل افتاده است

بزم راستی قامت که شد نمکور — که لرزه بر بدن شمع محفل افتاده است

کسی بجرم وحشی در آن قدم ننهاد — ز بسکه وادی عشق تو هائل افتاده است

قطعه

عبث ز عربده جو تیش شکوه ها است مرا — ستیزه اش به عشاق بیدل افتاده است

گهی معارضه اش او فتاد با خورشید — گهی مناظره با ماه کامل افتاده است

کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ — که غرق بحر آفت بساحل افتاده است

شفق گواه که در عشق ابروی جانان — هلال کشتهٔ تیغ آنا مسل افتاده است

نشان نماند ز مجنون فسانه باقی است — گذاشت لیلی و در دست محمل افتاده است

کجا به بحر الم ناخدا که زود رسد — بچار موجهٔ غم کشتی دل افتاده است

فتاد شهرهٔ زیج مج سیانی رسوا — چنانکه شهره بانگ عنادل افتاده است

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست — بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست

الزام عدول است چه سر بار تو هر دم — انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست

گویم بکه پیغام که در حضرت جانان — از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست

کو زهرهٔ گفتار که گویم بحسینان — آن ظلم کدام است که ایجاد شما نیست

گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگرهاست — از بهر ملاحت دهن تنگ تو کانیست

در قسمت هر شاه و گدا قسم شد — زین سلطنت و گدگری پارهٔ مانیست

رسوا همه این غیبتی سرکوی حبیب ست
با دستوری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست
اینجا خلش خمصه خوف و رجا نیست

آئینه بهان به که پر از لطف و صفا نیست
از بنده که دورت بضمیر تو روا نیست

اندوه جدائی ز چشم حیله رقیبان
آن داغ کدام ست که در سینه ما نیست

از بسکه چکد شیره جان از لب لعلش
تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست

خواهم که از و ناز بگیرم دل نادان
یاران مگر این قاعده اهل وفا نیست

یارب بجهان خاک بسر باد ز غیرت
در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

دشنام تو لطفی ست بحق من رسوا
در بهر تو از من صله غیر دعا نیست

باده سرخ ایکه می بینی بمینا آتش ست
دخت رز چون گل پری آسا سراپا آتش ست

سبزه دل موج در عشقش تماشا کردنی ست
باعث مواج طغیان دریا آتش ست

چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار
از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست

از سوال بوسه گلگون کردی رخ چه سود
چون بسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست

در دل خون گشته من شعله آسا در گرفت
گر حنا بر پات رنگ برگ حنا آتش ست

شربت وصلش بود درمان جانم ای طبیب
غم مخور گر در تنم از جوشش صفرا آتش ست

سوخت رقیب از شعله گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو رسوا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا برداشت
عیسی عصر به بین جام مسیحا برداشت

عرض کردند چو بر روی همه نعمای جنان
رند بدست از آن ساغر صهبا برداشت

بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر
زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا برداشت

مرده به آنکس نخورد که از بهر دو روز
چاره چو گشت و دو صد ناز اطبا برداشت

حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامروز
اندکی خورد و ندا دو پی فردا برداشت

غم [illegible] زلیعقوب عجب نیست که خورد
صدمه عشق بود آنچه زلیخا برداشت

حبذا بخت که آن مظهر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تو بست رسوا برداشت

وصل تو یا دلم خواسته و فلک نخواست
بهر حصول آن نگار که و نه کمک نخواست

هر که ده جگر نوش بگردے نخورد
وانگه دلش کباب شد و نا لقه ایش نک نخواست

از تف و تاب سوز عشق دل چه رد سمندرست
هجر و فراق چو سار نگاه دل تمک نخواست

هر که نکلش شنید قسمه مبات را لذید
وانکه نجستش پدریش دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس با هر و رضای او
شکوه هیچکس نکرد رنجش هیچ یک نخواست

لیس بچیس نخواهمت ای دل اس فدای تو
کیست که تقش باس غم از دل خویش حک نخواست

بسکه چو چیچ خورده ام خون جگر بعشق او
لقد صفای باطنم چون رگ گل محک نخواست

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم ست
در لطف عمیم تو دل خسته دو نیم ست

سوزد اگر این طور ملک هیچ عجب نیست
از روی تو کان مشعل وادی کلیم ست

سقم از اثر بوش تو صحت پی روح ست
چان احمد از لطف تو بر عظم رمیم ست

کیفیت امراض جدائی چه نگارم
رفتار قلم ز بوشش تبعض سقیم ست

بر رفعت ایوان دماغ تو بسازم
کش دعوی همسایگی عرش عظیم ست

غوغای خلائق همه دو دست ز بزمم
همدم غم دلدار و خیالش چو ندیم ست

تا بدره خود گیر که نه وش سودا
آن کوی ارم رشک که از باغ نعیم ست

غزل در نعت

ای عجب داری که عالم تابع فرمان اوست
ملک دنیا کشور جانها تمام آن اوست

جد ابو یوسف که یعقوب پسر عاشق ست
یثرب آمد مصر او ام القری کنعان اوست

وصف وی از شوکتش آید چه از رشد لات
سورهٔ والشمس حج ن یک آیه اندر شان اوست

آنکه عشق معنوی دارد نه با محبوب حق
نزد ما کفر حقیقی بهتر از ایمان اوست

کشتگان را با شد هیچ پروای کفن
دامن صحرای محشر گوشه دامان اوست

باغ خلد از بوستان او فنا باقی و بیس
طوبی فردوس هم نخلی ز باغستان اوست

من نمیجویم با ثبات نبوت معجزات
حجت حق بهر تسکین دلم قرآن اوست

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا — آنچه می بخشد برحمت سربسر احسان اوست

این غزل سوا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

۵۰
آن همه نور که آرایش عالم با اوست — سرمه باصره حضرت آدم با اوست

رخ یوسف کف موسی همه آتش بکشید — چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست

حبذا ذره خاک سر کویش که ز نور — مجمع روشنی نیر اعظم با اوست

دل که در کوچه او رفت نه تنها رفت است — فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست

کشته غمزه او نیست بمقتل تنها — بلکه صد قافله روح مکرم با اوست

دعوی عشق غلط نیست رشیدای کسی — دل خون گشته و هم دیده پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سوا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

۵۱ باسوتارا
غیر او در خاطر ما هیچ شئی را راه نیست — نقش لوح قلب صافی جز خدا فی الله نیست

خاکساری پیشه کردن خاکیان را واجب است — خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست

هست اسم با مسمی عالم کون و فساد — بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست

آمد این دنیای دون دار المحن ای بو الفضول — نالها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست

آنکه باوصف گنهگاری برحمت چشم دوخت — نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست

باش راضی بر رضای یار و هرگز دم مزن — دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

۳ ... ۱۲۵۱

خواهد از سلطان دین سوا دعا در دو جهان
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲
حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلام ست — در مذهب ما حضرت منصور امام است

گر عکس رخ یار به بینیم نه نوشیم — در مشرب ما باده بی نور حرام است

آن غیرت مه چون مه عید ست به پیشم — زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است

افسوس که تیغ تو بقتلم نه بر آمد — زان پرده که نامش بلب خلق تمام است

امروز نه دیوانه گیسوی تو گشتم — عمری ست که این قصه در افواه عوام است

از حالیه زلف تاں زاہد ناکام … لیشید کری و یه گرفتار دکام ست

سر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبه نکرده بشاق حرام ست

۵۳

این ہستی موہوم دلا مثل حباب ست … بگذر سوی میخانه که آن عالم آب ست

خورشید که ہنگامه رست اراں گرم … در مجلس رندان ہمه شب جام شراب ست

شادم که راہست تمیز حق و باطل … قہر تو با عداو با احباب عتاب ست

زاہد سخن از صومعه و دیر چه گوے … اکنون رخ من جانب دکان شراب ست

مردم ہمه در حالت وجد اند ز شمعش … ان ناله من زمزمه چنگ و رباب ست

ہر بنده که خاک در عشق ست بعالم … در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب ست

اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین … آه من دلخسته مگر تیر شہاب ست

از بار بجز رحمت عامش نه بماند … سعی من بیچاره ہمه نقش بر آب ست

رسوا چه کشیدیم می عشق پیاپے
ما را چه غم کشمکش روز حساب ست

۵۴

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست … که بس محال بود رنگ لعل مرجان شست

مخور دو جرعه از مے میان میکده … ولی کسیکه زمان آب حیوان شست

ز آبداری تیغ تو سخت حیرانم … که خاک و خون ز چرا از رخ شہیدان شست

سیاه چشم تو جوشش سرشک در صحرا … سواد مردمک دیده غزالان شست

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد … که داغ روی قمر را ہیچ نتوان شست

چسان بگو میسر شود وصال حبیب … کسی بآب ز دل داغہای حرمان شست

تمام نامه اعمال زشت را رسوا
به نیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بہادر اجنٹ بہاولپور حال ڈپٹی کمشنر
یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

۵۵

تا لیسویم نظر الفت کپتان گری ست … کله لقرمس ست آنکه به از تاج زری ست

ای که شد نام تو زیب آتش فهرست علوم / شهره از ذات تو در جمله جهان ناموری ست
دیدن روی تو نظارهٔ ماه عیدست / داند آنکس که شناسای نباهای قمری ست
ای ز رای تو عیان حکمت افلاطونی / شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست
دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب / چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست
توسن سرکش ایام شها لیل و نهار / رام تو گشته و وارسته ز الزام خری ست
سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان / بلکه ممتاز با نگلند طفیل تو سری ست
چون نه ترکان جفا پیشه ز بیم تو رمند / زیر پای تو صد انبار کلاه تتری ست
سیف قاطع بتو دادند که در روز نبرد / برق تمثال سبک سیر و سبک پر چو پری ست
دودمان تو شهیرست بعالی نسبی / خانه پرورد تو خود رتبهٔ والاگهری ست
ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن / کشور هند خود آباد ز نیکو سیری ست
آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه / در مدیح تو قلم با روش کبک دری ست
انچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانی / که پی جلب منافع سبب حیله گری ست
من آزاده و حیلت گری افسوس افسوس / اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست
راست اینست که از عشق تو بیخویش شدم / راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست
لیک با اینهمه از صدق دل سوز درون / بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست
چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هنر / بجواب غزل من که بالفاظ دری ست
پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف / گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست رسوا ز حضور تو بسا دور و بعید
عذر بپذیر که از خویشتنش بیخبری ست

۵۶

مینویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست / غم مخور حمامه گر خود عرش باشد بام دوست
ز رشتارا دکند از برگ گل با صد نشاط / بیند ار بلبل بگلشن عارض گلفام دوست
کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد / یاد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست
آب حیوان را برای خضر فرخ پی که من / میدهم جان گر ببخشی جرعه از جام دوست
من ترا گویم نسیم خلد یا عیسی دمی / ای صبا گر صبحدم آری بمن پیغام دوست
هر دم آن خورشید سر بالای آن جلوه گر ست / رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بها رسوا نثار او بکن
بی بها نی که هست این شمرده ام زدست

۵۷

اعتقادم تو ای شیخ ریاکار کجاست — تا مرید تو شوم آن رند قدح خوار کجاست
تشنهٔ باده کنون رو به تنزل دارد — محتسب است نگو خانهٔ خمار کجاست
خیر آن داغ گران خلوت دل پر نور است — همنشین در نظرم دیدهٔ بیدار کجاست
جلوه فرماست سیه روزی غم زدگان — زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست
حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس — لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست
سومنات ست دلم گرچه ز بتها همه غرب — چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوی این قافیه سنجی ست مگر رسوا
در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که اینهمه پسر و شترار چیست — جان را فدای یار بکن استطار چیست
بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان — حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست
تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان — فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست
ساقی بیار باده که آب حیات ماست — آن اعتبار زندگی مستعار چیست
چون باغ خلد و روضهٔ جاوید ملک ماست — بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست
نقش نگار روی تو آنکس که بنگرد — داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست
ما را غم حساب و شمار چیست

۵۹

چون تیغ را بدست بت تندخو گرفت — ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت
آن روی پر بهار رگ گل در ربود رنگ — خوی شمیم بخش هم از مشک بو گرفت
زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد — چون جامهٔ پلید که آن شست و شو گرفت
خوش میکشی که مشرب جمشید تازه کرد — جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت
خوش گرمی که در طلب جادهٔ مراد — نام خدا ببرد و ره جستجو گرفت
هر کس که شد شهید نگاه تو ز جهان — از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تفرقهٔ قهر و مهر را

رسوا بجز غلام تو زاندم که خو گرفت

۶۰

این بیکسی رفیق ره بیکسان یکی ست — بر گور بعد مردن ما نوحه خوان یکی ست

گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار — زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست

جانان بوصف او چه نویسم که نزد من — مشکین غزال چشم تو و آهوان یکی ست

گویند غیر کوی تو خلد اند هفت هشت — در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا بران که گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

۶۱

امروز بت من کله ناز بر داشت — بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت

آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن — جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت

دی شب ز محبت اثری رونق دل بود — کان شوخ به محفل بمن از نظر داشت

در سوخت ازان خرمن ناموس تجلیان — آه من دل سوخته چون برق شرر داشت

صیاد نگاهت بکمین دل من بود — مژگان جگر دوز تو هم خنجر دگر داشت

عمرم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم — این نخل امید آه نه برگی نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسدالله نظر داشت

۶۲

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت — زین آتش خاموش چه گویم که برم سوخت

شرمندهٔ احسان جهانی شدم افسوس — بر سوز دل من دل احباب کرم سوخت

دیشب که ز سوز دل بیتاب طپیدم — بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت

هر صبح که از روی تو و الشمس نخواندم — و الشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت

تا برق نگاه تو در افتاد بعالم — از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت

در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم — از گرمی هنگامه شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب وصل
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

۶۳

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت — شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت

ریزهٔ از آتش عشق جهان سوزست این — آنکه در جبهه شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام — هر که از گیسوی او بوی دل آسا گرفت
کو مجال آنکه ما او چیره گردد آفتاب — عارضش پرنور اما جا زید بیضا گرفت
دلبرا هر زمان دلدادهٔ عیسیست آه — داد او را آنچه آن نا منفعل از ما گرفت

ایهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یک قطرهٔ صهبا گرفت

٦٣

چهرهٔ نورانی و آن زلف سیه فامی هست — صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست
لعلها چون لب تو همچو مِنا دل ای دل — که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست
مجلس باده مدام است از آن زیر و زبر — گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما — غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست
جان فدا کردم و اجرش لب دلدار نصیب — بهر هر کرده بگویید که انعامی هست
خواهش جرعهٔ صهباست چشم تو مرا — ور لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
آنچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

٦٤

میرسد فصل بهاران الغیاث — نیست یارا چیست درمان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث — از تن من میرود جان الغیاث
داد ربیعا همچو گیسویت دراز — رنج و غم را نیست پایان الغیاث
می خلد اندر جگر مثل خدنگ — هر زمان آن تیر مژگان الغیاث
از تو امید از سیاه در فرقت — آه ای عیسی دوران الغیاث
چشم پرنم اشک باریدن گرفت — باز برپا گشت طوفان الغیاث
از دم سرد و ز سیل اشکها — شد پریشان با دو باران الغیاث
خاطر مجموع ما را ای خطر — کرد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

٦٥

طور ست طور بام تو با من درین چه بحث — روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

مارا نشد نصیب شمیمش هزار حیف — کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث
آنی که دین ز شیخ و برهمن ربوده — بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث
او جان نثار تست که من امتحان بکن — هر لحظه ات بدشمن بد ظن درین چه بحث
بودم اگر چه فارغ و آزاد پیش ازین — دل شد اسیر گیسوی پر فن درین چه بحث
در فصل باغ جامهٔ هستی زنیم چاک — داریم گر چه جیب چو دامن درین چه بحث

رسوا به پیر دیش چه جای ملامت ست
هان غالب ست بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۴

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج — سنگ [illegible] درش بناصیه سودن چه احتیاج
این دیر دل ز پیش تو واپس چرا برم — سرمایهٔ خساره ربودن چه احتیاج
هر دم باشک ریختن از پرده های چشم — رگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج
چون تیرگی بخت به پیشانیش بس ست — [illegible] رقیب تیره نمودن چه احتیاج
حالم تمام قصهٔ قیس ست کن قیاس — از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج
ساقی تمام بزم تو رنگین نموده — عام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۵

ز پیچ و تاب بود مار گو سراپا کج — به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج
سبو شکست و سر او فتاد شیشه مے — بر بحیر ساقی ما گشت جام صهبا کج
اگر چه باخته نرد راستی بر قیب — ولے مباز بجانباز خود غدارا کج
خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار — ز یار منفعلے گشت سرو رعنا کج
ز خشم و قهر بیامیخت سر دو ابرویش — چه خوشتر ست بدین اتصال کج با کج
ز کجروی قر درین عالم فنا پرهیز — کج ست هر که بد خیال بدار عقبی کج
رخ آر دار پرستیدن آن بت ترسا — شود ز خجلت آن ذروهٔ کلیسا کج
به نجد رفت و نیا در دو بکوچه او — سپرد قیس گر راه عشق لیلی کج
بیاد بام تو چون آه بر کشم از دل — شود ز صدمه آن بام کاخ کسری کج

ہلال وار بعشاق می کشد شمشیر / کہ گفت ابروی خمدار را خدایا کج
مبین بچشم تمنا باوج رفعت جاہ / ببین کہ زود شود منزل علا کج
فدا شدا ز نہ دل ماہ چاردہ برخش / چو کرد از رہ اکراہ روی تہ پیا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مایل / ز دیدن کج نماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نہ خبر از من رسوای جہان ہیچ / این زاری من ہیچ و ہمہ آہ و فغان ہیچ
در خوبی بازار چہ حجت چہ کلام ست / کاجا شود تفرقہ سود و زیان ہیچ
ای نائرہ عشق گر شعلہ بر تے / دل سوخت ز تاب تو نہ تنہا ست جان ہیچ
از ابروی خمدار تو تا چیرہ ہلال ست / شمشیر صفاہان ہمہ ہیچ ست گمان ہیچ
جز ہیچ کہ معنیش بجز ہیچ نباشد / در وصف میانت نہ بر آید ز دہان ہیچ
ای شوخ ہمہ گفتہ من ہست بیقینے / ای حکم دل غمزدہ گوید نہ زبان ہیچ

جز ہیچ بیا کہ نصیب من رسوا ست
حاصل نشد از بارگہ پیر مغان ہیچ

ردیف الحاء در زمین غالب

مطلع

ای دل بیا کہ صورت دلبر کنیم طرح / یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
ماندن بتیر خیمہ نیلی ست نا روا / از دود آہ گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینہ ز تف ہای ہجر یار / اینک ببین کہ اخگر و مجمر کنیم طرح
اہل خلاف گرچہ نیابند قیل نہ قال / باری شبیہ قبر پیمبر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان آوریم / باری چو خلد روضہ دیگر کنیم طرح
جن و ملک چو نغمہ داؤد بشنوند / آن ما لسا بعرصہ محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا کہ علی الرغم روزگار
از کوی یار جنتہ دیگر کنیم طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح
ببزم عشرت جمشید بود جای قدح

دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی
نهاده است ببزم تو خوربجای قدح

مپرس قیمت می را ز زاهدای هشیار
بپرس از من مست ازل بهای قدح

کسیکه پاک ورد قسمت نیک میداند
صفای باطن صافی بود صفای قدح

مدام مطلع انوار خاوری ست مدام
فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح

مس وجود ترا زر جعفری سازد
نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح

ز عقل و طاقت و هش آنچه مایها دارم
نثار ساقی ما باد و هم فدای قدح

ببزم عالی مه طلعتان بعرش مقام
رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از می کشان ولی رسوا
خوش آیدم سحر این ذکر دلکشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ
چو جان کز تن شود بیگانه آوخ

ز چشم عاشق آن برق تجلے
بشوخی رفت بی تابانه آوخ

ز ذوق می دلم پرگشت در دا
بلا نوش ست این پیمانه آوخ

ز گرمیهای می ترا هرچه گویم
شده میخانه آتش خانه آوخ

پریشانی نصیب عاشقان باد
کشید آن گیسوش را شانه آوخ

دلم خود منزل آن شعله رو هست
بسوز ای آه این کاشانه آوخ

ز مهر اوست هر دیوانه عاقل
بود رند عشق او فرزانه آوخ

ز انگور و شراب استغفرالله
اگر اینست آب و دانه آوخ

بگویش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو بتشبیک جگرها گستاخ
همچو شمشیر تو در برش سرها گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا — آهوی چشم تو در صید نظر باگستاخ
سلک دندان تو کان غیرت مروارید است — راست و تابیست تاراج گهر باگستاخ
سرفرازان بحجاب تو همه سر بسجود — آستانست بفرو کردن سر باگستاخ

بسکه رسواست سراسیمه و سرگشته مدام
شده ز آوارگی دل بسفر باگستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ — غنچه‌سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ
رخ نتاب از کجروی یار است ازین کن ولا — حالیست از رهستی بر پیل کجرفتار رخ
رخ گردانسازان کیش مسلمان نکند — شد مقر قبله هر کافر و دیندار رخ
از چراغ طور میدانم سخن چون پیش او — بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ
لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست — از آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ
زنگئی ملک حلب اگر نتیجه تسخیر کرد — چون نقاب آسا گرفت آن لف عنبربار رخ
آن نگار بی رضا وین پر حیا از سادگی — پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ
چشم خواب آلود جانان در گلستان کرد باد — نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ
تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون — سر که بگیسویش نماید نافه تاتار رخ
تا الها سازد دلم ساعت بساعت چون جرس — کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بجای میت دبهی بر مزار مصطفی
هان مکن رسوا بسوی قبله ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهارست رسید — تاریک و سیه چون شب تارست رسید
از جنت و بنیاد خاطر چه بگویم — سیماب صفت رو بفرارست رسید
تیر نگهش بر زده در سینه غیرم — پیکان که سنگ گمارست رسید
تا خون زدن آن مژه تیز سپر سید — ریش است دل و سینه فگار است رسید
در شادی و غم هردو کسد نوحه و شیون — این غمزده دل تعزیه دارست رسید

مردم ز غم لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست ببینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آینه دارست ببینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست ببینید

مطلع

۷۶
شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانه گیسوی او در انجمن
بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانه من شعله آتش مینمود
جلوه‌گر تا در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهورست جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحه از چشم دریا بار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور
رشته جان کسی یا رشته زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ز بس
در ره چشم خونفشانم بر سر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می‌سرود
برگ گل در دیده بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷
زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچه خورشید را ماند

بیکدم در سر را در ربود آن تیغ نگاهش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

بپرس از بیقراری‌های دل کز تیغ استغنا
بعینه بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تابد کسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

بکویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر
هنوز افسانه ما قصه نشنیده را ماند

پر است از شور و غوغای قیامت هر زمان یارب
مگر این کاسه گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پرنیان باشد و گر دیبا
بعزت کی لباس کهنه و بوسیده را ماند

فلک با مه رخی یا خود جمالی عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود مرهم
بزخم کهنه‌اش کافور آتش دیده را ماند

ز بس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

لعاب اداحتی تلر رخ پر نور ار گیسو　　　رخت خورشید زیرا بر سو پوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فسون مردم آزاری　　　که شمعها جفایت معنی وز زدده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی شنیدان دلبر
چنین گفتار موزون قول نا سنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۷۸

ار صومعه آغاز ستایم بدر آورد　　　دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاہد من دیوانه کجا التقوی ز بہست　　　تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
جز باغ جنان لیقعه ندیدم که در آیم　　　گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوشی چه سامان گزک کرد　　　از سینه دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش　　　آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
چون ریزه چه شکر دم تیغ تو گذارم　　　گز دغدغه روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ میسر سید که دوران　　　گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیام بجوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۷۹

عقل و دل و دین تاب و توان لیوکه او برد　　　سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد
ظلمت بر بود از شب یلدا سر گیسو　　　نور رخ خورشید هم آن روی نکو برد
گیسوی سیاه مشک بود رهبر لیهان　　　دل از من سودازده دین تا رعد و برد
هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر　　　صد گوشه جبالت دل من از سگ کو برد
معلوم شد که نوشی زاہد ستود اکنون　　　گر تی یکشد ایچه که از حلق فرو سد
از خوردن می لبس چه کم مسکن دل مست　　　آن قیص که بر دست خود از جام گلو برد
رو شسته بخون خود و افتاد بپایت　　　جانباز تو این سجده ترا لعد و برد

خون گشت دل نافه تا تار بتا تار | شاید که نسیم سحر از زلف تو بوبرد

چون پیر مغان گفت که ہان جام بیارید
رسوا به برود دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد | مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها | چه سان ای رشک حور این سایه از امداد تو خیزد
نوای شور قیامت بوده یا فتنه یا توام | قیامت بر نخیزد از عدم ہمزاد تو خیزد
با میدِ وصالِ حور جنت ای بہشتی رو | نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را | به از جوہر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی | جمال ده دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد
بمحشر جمله خون گریند چون از مدفن غربت | شهید غمزه ات خونین کفن برباد تو خیزد
بترس از ظلم بیداد ای بت ترسا ازان ترسم | که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون | نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد
بلرزاند ثری را تا ثریا گردم گشتن | دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد
عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت | جز آزادی چاره وارفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آتش خو کمر بندد بخونریزی | یقین ای چرخ ده داز دو ده جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقت موقوف رحمت شد
بجه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد

در سرت چون هوس بستن حنا افتد | ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون | در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش | بیگمان روی زمین گنبد سینا افتد
آه من گر نکند کار ستون از ستمت | داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد
چشم نرگس فتد ار برخ گلرنگ کسی | رشته گوهر و در یا ز بدریا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند | بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال |

میروم گاه بصحراو گهی در کویش | کار دشمن شد .. تر .. افتد

آسمان عید اگر نظم مرا ای رسوا
بیگمان از نظرش نظم ثریا افتد

تنها نه سر شوق تماشای تو دارد | خورشید نظر سوی زیبای تو دارد
عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا | اوج فلک این بام معلای تو دارد
مین حال دماغ من سودا زده ای قیس | آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد
بر سینه گل داغ تو بر داشته بلبل | گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد
گویند که فتنه است در آغوش قیامت | گویم که ببر قامت رعنای تو دارد
قندست از آن قوت جگر نزد طبیبان | کان لذت لبهای شکرخای تو دارد
حرمن که دلم عاشق و مشتاق خدنگ ست | ای غمزهٔ جانانه که پیروای تو دارد
بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق | سر بر قدم سایهٔ بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد کز این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و ماوای تو دارد

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد | شانه اش گر بسر طرهٔ پرخم نرسد
همنشین سینه ام آتشکده هست ولی | بر تف تاب دلم بار جهنم نرسد
در کوی تو دعوای انا الحق کنند | تا قیامت بر خس نیر اعظم نرسد
ساغر زندگیم با دل با لب ساقی | جام می گر به تشنه دمادم نرسد
چند از روی عرق کرده آن شکر یار | که بصد لطف بحسنش گل و شبنم نرسد
چون جسم لطیف تو کجات رسد | آنکه در ماهیت روح مجسم نرسد
هست رسوا ترا زیستنم مردن من | خاک بر سر اگر آن شوخ بحالم نرسد

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند | بسرم سنگ بیا یم همه جولانه زدند
آه در موسم گل گل لفشاندند بمن | طفلکان سنگ بفرق من دیوانه زدند
چارهٔ نیست ز تقدیر که در روز نخست | اهل ابر سر من ساغر و پیمانه زدند
عشق آن محرم اسرار است که در سوز دل | ریزهٔ از شررش در پر پروانه زدند
آشنایان محبت همه در قلزم غم | غوطه بر غوطه بعشق تو در یک دانه زدند

زاہد آسا چہ در صومعہ کوبیسم مدام
بادہ خوران تجرد در میخانہ زدند

آن گرہ را نکشودند کہ در کار من ست
کاکل پرخم و پرپیچ ترا شانہ زدند

طوطیان از لب پرنوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانہ زدند

گیسوانش چو سیاہان سیہ دل رسوا
بہمہ پارہ ہر عاقل و دیوانہ زدند

۸۵

اندرین غمکدہ تا ذوق شرابم دادند
جای پیمانہ دل خانہ خرابم دادند

خوبی طالع من بین کہ دم عرض سوال
خوبرویان بلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیدہ قریب ست کہ بیدار شود
مژدۂ مقدم جانانہ بخوابم دادند

چون بآتش نزنم این کتب معرفت و سلل
کہ از ان عارض پر نور کتابم دادند

آن نہالم کہ درین باغچہ کن فیکون
ز آب شمشیر ستمہا ہمہ آبم دادند

گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عہد شبابم دادند

اول از من بگرفتند ہمہ ہوش و حواس
بعد از ان مغبچگان بادۂ نابم دادند

سینۂ من چو فلک بین کہ پر از اختر ہاست
داغہایی مر دبیحد و حسابم دادند

بی طلب بسکہ شدم در چمن گلرویان
حیف ناخواندہ ز خود رفتہ خطابم دادند

یارب این تنگ دہانان چہ قدر گستاخند
یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

ہست رسوا غزلم بر غزل آنکہ بگفت
ربِّ ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۸۶

چہ مفید من کہ روزی بزار خواہی آمد
کہ ز گور چون بجنبم بفرار خواہی آمد

بر کاب تو بپوید مہ و خور چو بندگانت
بشکوہ یکہ تازان چو سوار خواہی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بعین کمین کہ گاہی بشکار خواہی آمد

چہ مراد من برآید کہ خودم جنون رباید
بگرفتم آنکہ ماہی چو بہار خواہی آمد

کف پاکہ خارشی داشت تو بگذار ان کہ اینک
برسید موسم گل سر خار خواہی آمد

نہ مرا گمان آن بد کہ تو ترک تاخت آور
پی غارتیدن من ز تتار خواہی آمد

ز کرامت نوای دل بر قیب لرزہ افتہ
چو بسوز عشق و مستی بر یار خواہی آمد

بکریز از تشخص بستگر تال اول
تو ہم ار نگوئی سر دار خواہی آمد

[illegible]

غزل بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا بهر معنی بوقار خواهد آمد

۸۷

الله الله سوی مقتل دوستانم میرود ‏ بهر قتل عاشقان چنگیز خانم میرود
الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر ‏ او بگردون ناوک آه و فغانم میرود
شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم مترس ‏ همچو طول سر فلک سرو روانم میرود
میکشم خمیازه در خمیازه مانند کمان ‏ از سرم چون تیر آن ابرو کمانم میرود
عزم رفتن میکند از بزم آن گل پیرهن ‏ رونق گلزار ما از گلستانم میرود
بو الهوس از دیدن آن روی گلگون شام کن ‏ میں کہ سیل خون چشم خونفشانم میرود
ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس ‏ باد پیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خود بعالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

۸۸

در کویش ار کسی بزمین بوس میرسد ‏ رحمت بروز حضرت قدوس میرسد
در هجر یار سینه من شک گلشن است ‏ او را بداغ سکه دم طاؤس میرسد
بخت سیه کجاست که پامال سازمش ‏ زلف دراز او پی پابوس میرسد
خواهد که هیچ حلق فقیه خدای را ‏ گر تیغ راست دعوی سالوس میرسد
پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع ‏ دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد
شمشیر غمزه با رقیبان چه سرکشی ‏ ای عاشق تو را دل مأیوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت هند هم
هر دم بگوش تا که ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

در تیغ اصلاح کس یا من بنام ایزد از کاغذ ‏ مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ
چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانانه ‏ به بین تشکر چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ
ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت دلبر ‏ مثال آتشکده حسن شعله ها انگیزد از کاغذ
مگر دارد قلم آهنگ وصف عارض روشن ‏ که ناله چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو حرف عشق کز حسن ادا آمیزد از کاغذ

٩٠

بوسهٔ آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ
کام جان تندی نمیاید ازان بهتر لذیذ

شربت وصلش بود درمان جان ناتوان
در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ

تشنهٔ افسرده انگور در روز جزا
شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ

چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار
همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

٩١

نسیم آورد زان دلدار کاغذ
معنبر همچو زلف یار کاغذ

مسیحای بیان مانند تعویذ
فرستاده سوی بیمار کاغذ

دلا کن حرز جان ناتوانش
نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ

صنم مکتوب من بگرفت و فرمود
که خواند هست یک طومار کاغذ

چه رانم زان لب نازک سخنها
که هست آن لعل گوهربار کاغذ

چو بست خط مرا در آتش انداخت
قلم بشکست شد فی النار کاغذ

خدارا توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

٩٢

بیاد آه پیاپی کشیدنم بنگر
شب فراق به بستر تپیدنم بنگر

بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست
فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر

کمر نمود چو کاهیده همچو مو گشتم
بکنه معنی به رمزش رسیدنم بنگر

منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم
تو یاد میخوری از خود رمیدنم بنگر

درین جهان به یکس نه اندم که کسی است
ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر

به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن و بار
بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر

دو باگفتم و دشنام از تو بشنودم
گهر فروختن و دُر خریدنم بنگر

اگر ستم از لب شیرین بساش اینک — بیا بها لب حسرت گزیدم سنگر

نگو رمن بهر کس میدبس سودا
روی یار تمنای دیدنم بنگر

نگو یمت که تو در بهم خود زمن یاد آر — نگر بفصل گل از فصل چمن یاد آر
بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشے — ز حال کشته ی گور و بی کفن یاد آر
بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ — قبای خوش چو کنی در سراز کفن یاد آر
چه قیل و قال بذکر حقی و مالحت سبت — رنام پاکش در ستره در ملس یاد آر
دلا ز هیچگی خود اگر به تنگ آمے — چو گل بخندد و از آن غنچه و دهن یاد آر
دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار — گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

نمردم ار ز فراقش عجب چه شد سودا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴ می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر — قیس حسن خود برد بیدولی صحرای دگر
وعدهٔ امروز و فردایت نمیخواهم نه وصل — تا به فردای قیامت بلکه فردای دگر
عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر ست — آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر
در زمان حسن تو جای پری کنج خفا — حور عین راهم نه بیم حر جبان جای دگر
نجر دی را کی پسند دستوکت سلطان عشق — در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر
ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما — من باین خوبی ندیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کی گنجد صفات ماه رو
در شایستن میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵ بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر — چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر
عمدهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست — این دل پرغم ندارد هیچ القای دگر
عاشق طبع سلیم را انکه گنج عافیت — بر تناید غیر این محبوبه سلمای دگر
جز عرشش دل چه باید بود ح جانانه ام — از کجا آرم بگو عرش معلای دگر
بوسه سیب ز نخدان لبش می بایدم — خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر
سرو شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند — در خرام آمد بر گلشن قد رعنای دگر

سخن با کلک رسوا نقصان معنوی دارد
چو حرف مشک حسن و آینه از کاغذ

بوسه آن لعل شیرین تر شد چون شکر لذیذ — ای جان قندی نمیباشد از آن بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در طب تو این نباشد شربت دیگر لذیذ
تشنه افسرده انگور در روز حشر ا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوشش بوده بباغ — همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذیذ

سرخوشی بخشد دماغ می‌پرستان اوست
نیست ای رسوا بجز این باده احمر لذیذ

۹۱
نسیم آورده از دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای جهان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
دلا کن حرز جان ناتوانش — نه بیند تا کسی اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ
چه رانم زان لب نازک سخنها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بهر خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکست و شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲
بیاد آه پیاپی کشیدنم بنگر — شب فراق بر بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگرچه پایان نیست — فسانه خواندن و افسون دمیدنم بنگر
کمر نمودی و کاهیده همچو مو گشتم — بکنه معنی رمزش رسیدنم بنگر
منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخوری از خود بریدنم بنگر
درین جهانم و یکسو نشسته‌ام که کسی — ز خلق گوشه عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزه نگاهی بسوی من کن تا — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر
دو[illegible] گفتم و دشنام از تو بشنودم — گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین بساش اینک   بیا بسا لب حسرت گزیدم سنگر

نگو رسیم بہ نرگس دیدش رسوا
بردی یار تمنای دیدنم بنگر

بگو تمت کہ تو در سرم خود رس یاد آر   بکن بفصل گل از فصل چمن یاد آر
بقصر خود چو نشینی و پریان پوشے   ز حال کشتهٔ بی گور و بی کفن یاد آر
بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ   قبای خوش چو کنی در سر از کفن یاد آر
چه قیل و قال مذکر شوی و مالجه سبت   ز نام پاکش در سر و در علن یاد آر
دلا ز تنگی خود اگر به تنگ آئے   چو گل بخندد از آن غنچهٔ دهن یاد آر
دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار   گل لطافه و بچیدن چمن چمن یاد آر

بمردم از ره اشتیاق عجب چه شد رسوا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

۹۴
می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر   قیس وحشت خود ببردن بید و صحرای دگر
وعدهٔ امروز و فردات هیچ واهم نه وصل   تا الفردای قیامت بلکه فردای دگر
عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست   آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر
در زمان حسن تو جای پری کنج خفا   حور عین را هم نه بینم جز جهان جای دگر
بخردی را کی پسند د شوکت سلطان عشق   در حضورش همچو مجنون نیست دانای دگر
ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما   من باین خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل رسوا کجا گنجد صفات ماه رو
در شنایش میدهم ترتیب انشای دگر

۹۵
بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر   چون من رسوا نخواهد بود رسوای دگر
عمدهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست   این دل پرغم ندارد هیچ القای دگر
عاشق طبع سلیم را که کنج عافیت   بر نتابد غیر این محبوبه سلمای دگر
جز عرش دل چه باید بهر جانانم   از کجا آرم بگو عرش معلای دگر
بوسهٔ سیب زنخدان لبش می بایدم   خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر
سرو و شمشاد و صنوبر سید مخمور گشته اند   در خرام آمد بگلشن قد رعنای دگر

نرگس شہلا کہ فتان ست مفتونم نمود … سن نیم مخمور عشق چشم شہلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک … میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای اہل دین … میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه … جز سیہ کاری ندارم ہیچ کالائی دگر

۹۶

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر … بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست برای من بیمار ممکن غیر وصل … نا مشخص ہست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دہان ابروانش یاد نیست … با من بیدل چہ داری مژدہ یائی دگر

ای طبیب بیخرد نشتر زدن از بہر چیست … دفع سودای محبت ہست سودائی دگر

جرعۂ زہر ہلاہل در کش و دم در مکش … چون ذباب در دہن رو بر شہد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و متوکل بخوان … پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر اسباب سخن دارد نہ رسوا آرزو … بو الفضولانہ نگردد گرد آہوی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار … نی سنی کہ ہر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعدۂ مسیحا بخوانمت … کز موت صعب تر بود این رنج انتظار

صحرا ور فرقتیم طبیبا بر و ببر … این شربت بنفشہ بنوشند در بخار

این بوی نافہ نیست کہ صحرات عطر سای … شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو ہست آنکہ کند شاه را گدا … و ز مین آن گدا بشود بہ ز تاجدار

زاہد بگو کہ فاعل مختار چون شوم … روز ازل مرا چو ندادند اختیار

ہر دو برابرند چو رفتند زیر خاک … خوانی عبث تو قصۂ ناکام و کامگار

بہتر ز زاہدان ریا کار نزد حق … مستان لاابالی و رندان بادہ خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز … در خاک خفتن ست چو رسوا مآل کار

تاریخ وفات سیّد علی اکبر شاہ صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع ہوشیار پور کہ در

لداخ وغیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ زغم رحلت جان علی اکبر — وز واقعهٔ نزع روان علی اکبر
هیهات شبابی وآن خوی حسینی — با خلق حسن حسن بیان علی اکبر
آن جسم شریفش که به از جان لطیف ست — در خاک شد این بود نشان علی اکبر
صد عشق رسد از من مدهوش بآنکس — کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر
زاولاد علی بود عجب نیست کز این غم — جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر
لطف ابدی باد بحالش ابد الدهر — فضل صمدی حرز روان علی اکبر
همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد — آن قامت و آن سرو رطب علی اکبر
خوبا وهٔ بستان سیادت کندش نام — آن کس که بود مرتبه دان علی اکبر
شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم — آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر
دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش — مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جمله تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت ز مهر حشر بود جان گدازتر — وی گیسوی تو از شب هجران درازتر
پیر سپهر شعبده بازست و حیله جو — ای ترک نوجوان تو از آن حیله سازتر
جان باختم بعشق تو با کج ادائیست — باری ببین که کیست ز من مست بازتر
نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز — هست این نیازمند ز تو بی نیازتر

رسوا ببزم شعر سخن ها یقین بکن
گاهی ندیده ام ز تو سر فرازتر

ردیف الزاء

ما را لب شیامده آه و فغان هنوز — می بین بحال خویش ببین و دهان هنوز
دارم نظر بلطف فلانی و بیمیان — فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز
شد عمر با کدورت می از سرم گذشت — وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من   در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز
گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم   دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز
یک بوسه داد آن لب شیرین دهن لبن   زان پر حلاوت ست مرا کام جان هنوز

او خود مطیع حکم آلهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گله آسمان هنوز

۱۰۲

در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز   پر نشد از بادهٔ وصل صنم جامم هنوز
نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل   مدح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز
هر زمان بر من کشد تیغ ستم ار غافلے   جان نثار قاتل بی رحم و خود کامم هنوز
شد دو ترای آفتاب حسن بر بام مکان   جلوه محشر ناکه خورشید لب بامم هنوز
توبه ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا   در میان زاهدان شهر بدنامم هنوز
دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل   ترک آزارم نگفتا ما دل آرامم هنوز
ماهها شد روی خود برتافت از من شکل مهر   داد ریلنا مبتلاے جور ایامم هنوز

پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

۱۰۳

گریه بحال خستهٔ من هر بشر هنوز   آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز
یکبار شمع روے منیر تو دیده ام   در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز
تیغ آزمائیست برقیب ست از چه رو   دو شم سبک نگشت خود از بار سر هنوز
رفتند همرهان و رسیدند های ماسے   ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز
برخاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند   کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز
از آه سرد آتش دوزخ فرو نشست   کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز
ترک سپهر خسته تن افتاده ماه نو   شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز
جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار   دیوانه ات پر هوس نیشتر هنوز

خفتن بخاک آخر کار ست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

۱۰۴

وقت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز   از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چو وزی در چمن و صحرا / در باغ چو رنگ گل خوبان همه بر ریز
ای آه سحرگاه بهم آغوش ملک کن / وی باد چمن خشم من گلها همه بر ریز
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهار است / خون دل شوریده من در نظرم ریز
سوگند برحمت که در آنک پس از مرگ / بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

۱۰۴
در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز / پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت / در غمکده خویشتن آزرده ام امروز
از گلشن کویت نرسیدست نسیمی / ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز
ای شوخ چو زاهد که بس خشک مزاج اند / از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز
شکر که چو رسوا ز سر اسیمه دماغی / عقل و دل و دین را بتو بسپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

۱۰۵
از تو ای وحشت دل خانه بیابان شد و بس / شمع در کلبهٔ من چشم غزالان شد و بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار / شهرهٔ خلق به یاقوت رقم خوان شد و بس
نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم / آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس
ای چه گویی که فلان ترک تصوف گفته است / سفله بهر دو نان تارک ایمان شد و بس
بیکسی بین که نبارید کسی قطرهٔ اشک / شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت / لطف رخسار تو دیباچهٔ قرآن شد و بس
تا بمل جلوهٔ آن حور شمائل بگذشت / مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس
بین که مجنون تو دامن صحرا بکشد / این سپند ار که او چاک گریبان شد و بس
بلبلی بهر گل روی تو نشد نغمه سرا / هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

۱۰۶
ای در حضور عشق تو فقر و غنا برس / اینجا تمیز نیست شاه و گدا برس

دل تار تار همچو کتان ست زاید ا | تا ثیر حسن عارض آن مه لقا مپرس
خود را بخویش گم کن و در بارگاه جان | آگاهی ز خنجر تیز ره معما مپرس
زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار | از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس
نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار | از عارضش مگوی و ز حسن ضیا مپرس
ای بانی جفا و ستم مشق جور کن | زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس
هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را | از سیمیا مجوی و هم از کیمیا مپرس
حال فراق نیست بپایان رسیدنی | بشنو تمام قصه و پایان ز ما مپرس

دارم نه جز شفاعت احمد وسیله
رسوا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

بیت

دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس | و ز گریه چشم غیرت جیحون نکرده کس
ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی | غیر چشم آن پری تو افسون نکرده کس
تا شد سمر بخلق حکایات وحشتم | خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس
در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد | هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس

رسوا چرا عبث غم عالم همی خوری
تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین هلالی

بیت

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس | بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس
وه که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت | فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس
دیده تا میکدهٔ چشم ترا زاهد خشک | مست و مدهوش چو میخوار شد افسوس افسوس
سر که آنرا بدر صومعه می سائیدم | وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس
چون سحرگاه برآرم نه دم سرد ز دل | یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس
سوختم از اثر نائرهٔ عالم سوز | دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس

برد رسوا دل من آن بت بازارنشین
یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب میر منشی سابق اجنسی ممالک محفوظه پنجاب و سر رشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری قسمت سابق حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری سود عمر جهان را افسوس
اجل آخر بخورد میر و جوان را افسوس

شیر رحادثه گیرد چو دریده دریاع
ازس و بیخ کند سرو روان را افسوس

رام پرشاد که علامه دیری بود است
مونسی بود من سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا
کرد پدرود جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود
کاجل آورد زپا سرو روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن بینالد
شد از این واقعه بیمار فلان را افسوس

حاصل از عمر دو تیوں چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

لمعهٔ دیدم کو می آن جان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الایت باد پر سید نداز جاکه دیش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده بهست این کزان ماه عرشید بر فلک
حیف از غفلت شعار کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشته بر سرها گرفت
پارهٔ ابری که چتر ساتیان نامیدمش

لیک از لعل شکر بارش شفا پیدا شود
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد که تا گو یمش جان جهان
خواهمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
واسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر ار لعین لیکن دهان نامیدمش

بود دستش ابرو می قوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از روشنی کالا ماں جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش بر بین وان ترکتاز آوردنش — بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردنش
دوستان می میرم اندر هجر لیکن بر شماست — تا مزار من بصد عجز و نیاز آوردنش
می کشد یاد شب وصلش ولیکن شادان و خرسند — از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردنش
زلف طولانی کند جان شد اما باقی ست — عمر کوتاه و قصه های دراز آوردنش
الفت کوی خرابات از دل من چون رود — کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش
یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع — سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش
بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل ست — رخ بدرگاه خدای بی نیاز آوردنش
گوش عارف خود پرست از نغمهٔ تو چیست — مقدم مطرب به بزم وجد و ساز آوردنش
می پرستد هر که ابروی صنم بی اصل ست — رو سوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه بر افشای راز آوردنش

ابتدا نشستیم خانهٔ خویش — بهر کجا برد آب و دانهٔ خویش
گشتم از خویش نیز بیگانه — نیست کس در جهان یگانهٔ خویش
عاشقان دیگرند و من همه عمر — عاشق طرز عاشقانهٔ خویش
در غم هجر او ز جوشش سرشک — هست در راه سیل خانهٔ خویش
تیغ گلگون کفن نمود مرا — من و پیراهن شهانهٔ خویش
آتش عشق بود آنکه بسوخت — جبل طور از زبانهٔ خویش
عندلیبم که بسته ام در باغ — از خس و خار آشیانهٔ خویش
همچو موی سرش شگافت دلم — چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ایدل مدام ناظر آن کجکلاه باش — هان فارغ از نظارهٔ خورشید و ماه باش
خو کن همیشه با تپش و اضطرابها — دائم حریف ناله و دمساز آه باش
طاعت مکن مگر ز غرور احتراز دار — می خور مدام لیک خجل از گناه باش
دلبر جگر ز تیر مشبک نموده است — ای ناوک نگه تو بر سینه ام گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن	شوکت نمای این مه انجم سپاه باش
گر پیشگاه تست کسی خیر خواه نیست	هر دم بقدر وسع بفکر رفاه باش

رسوا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خودش را عکس افروخته چشمش	بوش خرد نامه توان سوخته چشمش
ستد تاج چشمک ز دلش گردش گردون	این سحر و فسون تمنا که آموخته چشمش
ای ترک ستمگار فلک تیر که داده	تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش
هر کس که به نشتر کرد نگاهی به رخ یار	از سنگ بود کوفته سان کوفته چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده رسوا
عمریست که از غیر تو بر دوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان بارگاه تو ما را چه اختصاص	یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص
روی تو هست مطلع انوار خاوری	با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص
آهم نمی رسد چو بدرگاه شهسوار	در بردن پیام صبا را چه اختصاص
در راه راست نیز قدم باید استوار	با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص
رنگین بکس ز خون شهیدان ما دست	در بستن نگار حنا را چه اختصاص
دارد لب تو معجز احیای مردگان	اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من رسوا چه اختصاص

آرزوئی بجز این نی بدل پر اخلاص	که نیابد همه عمر ز بند تو خلاص
طفلک اشک مرا نیست حقارت منگر	در حریم دل من بود همین خاص الخاص
کشته غمزه آن زهره شمائل نزمین	آن چیدن نهد آغاز که گردد رقاص
دور ماند نه طلبگار مرام از مطلوب	دُر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمرها شد که بحل کردیده ام رسوا

ز هیچ تأثیر بکشتن مکن از بیم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم بستان عارض	بهار زندگی و عمر جاودان عارض
کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان	ربود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابر سیه مهر را کند پنهان	نهفت ظلمت آن زلف چون درخشان عارض
چراغ روز بتر از چراغ روز نمود	چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض
بترک چرخ زند ترک چشم تیر نگاه	بماه کو کشد از ابروان کمان عارض
دلم چو کبک بشوقش پرید و بیتاب شد	مده سفینهٔ حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت بحیرتم رسوا
بعاریت بگرفتی مگر از آن عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض	مطلب خود هم به ستمگار کنم عرض
سری ست نهان در دل من فاش چگویم	منصور شوم گر سر بازار کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی	پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که همه ظلم تو بر صاحب دیوان	ای بانی بیداد چرا اظهار کنم عرض

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که باشعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط	آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط
آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین	همه اے یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت	بدگمان جمله گمان تو غلط بود غلط
آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان	کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط
شکوهٔ غیر نمودی همه بر جاے و صحیح	سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
آنچه گفتی که حبیب تو ترا سے پرسید	قاصدا از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در چه جای و تُرا
محض تعیین سکال تو غلط بود غلط

چه خوش شنا بود وای دل بردی زیبا خط — کتاب روی چشم را کند محشا خط
اما فداک تو نیند ز دست چین حقش — بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط
چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد — تو لیسد از رسوا تر نگار زیبا خط
ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست — روا بود که به بینم سال عنقا خط

شنیده ام از بیت با یک جواب صد اعوتین
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم در کشم دلا ز دم بی اثر چه حظ — چون بی نتیجه هست راه سحر چه حظ
ما را اگر نظاره رو ریش نصیب نیست — ای دل ز چشم روشن و نور نظر چه حظ
زاهد بوصل او غم افتادگی از چیست — ما رغ بزمی بعیش خوف خطر چه حظ
چون وسعت وکیلات بود از سیم و زر تهی — از آرزوی وصل بت سیم بر چه حظ
جیا بال بوقت پرنج بیاید و لے چه سود — انسان چو خود ما در تیغ و ظفر چه حظ
شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم — گنج شمس نشسته ز گنج گهر چه حظ

رسوا زبان جهل و حماقت رسیده است
ای بو الفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گلگون چه حظ — گر نباشد مطرب چنگ و نی گلگون چه حظ
یار مینوشد با غیار و بسوزم اندرون — شیشهٔ دل را کنم چون جام می پر خون چه حظ
با چرای عاشق خود جستجوی لیلی مبین — از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ
در تماشاگاه یار از رفتن بس فائده — و ز نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ
از دو ما داری تشر و نی نیست آن بی مهر را — یا ه ر دیم را دلا از عشق او بیرون چه حظ
چشم دریا بار با نظاره و تماشای دگر — ای ذریکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود بگو از زلیستن با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رسانید ضرر بر تن شمع — آخر الامر برید ند زتن گردن شمع
نور نهان گشت چو آن مهر تجلی برسید — جلوهٔ صبح همان بود و همان دن شمع
عشق در سوز و هم درد برآرد ز نهاد — حالت شمع به بینید دم کشتن شمع
غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین — تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع
ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت — ریزهٔ آن شرر افتاد به پیراهن شمع
بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ جهان — همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چربی گفتاری تو سوخته به بین روغن شمع

عشاق بسر آن صنم در کوچ به زاری گشته جمع — یا بلبلان برگرد گل در باغ و گلشن گشته جمع
آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم — ارواح قیس و کوهکن به روی مرفن گشته جمع
تسبیح ادبگسسته ام زنار را بشکسته ام — نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع
ای بلبل دل در چمن یک ناله دلکش بکش — مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیندار جلوهٔ آن عارض پر نور چراغ — تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ
بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام — دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ
آتش دل چه نهد رو یکی از دم سرد — سوزش خود نکند در زر کافور چراغ
جذبهٔ شوق کلیم ست که در وادی قدس — کرد یکبار تجلی بسر طور چراغ
می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر — بود روشن بسرم در شب دیجور چراغ
داغ عشق تو مبادا که رود از دل من — باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله بپایی میکرد | دوش در رفتن او بود چه بیچاره چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پرنور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پرنور چراغ

آید از شام سرم سوخته پیه چراغ | که ندارد رخ او مایهٔ تنویر چراغ
جان سپارد سحر امروز علی الرغم رقیب | که ز چشمش سپرد از دم شمشیر چراغ
وصف رخسار تو میگفت اگر سر بریم | کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ
هست ظلمت کده عالم بی نور | کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ
پیش روی مه من ماه بیاید چه فروغ | پیش خورشید چه در یافته توقیر چراغ
یاد آن عارض پرنور چو در دل گذرد | راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ
شمع رو شمع صفت [illegible] در خانهٔ من | فایده زانکه [illegible] گیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل را عشق آن گل [illegible] پر زداغ | پیش چشم روشنان [illegible] چون چراغ
نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه | سینه عطر است مغز من ازین دو دماغ
کوی جانان بسکه رشک باغ جنت | خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ
گر بیاساید مشام زاهدان ازوی چه باک | بوی حیض و حشر [illegible] بر دماغ
عندلیبم گر نشیمن در ترا افتاده ام | سوز دارم صیاد از آه من ایکباغ و راغ
پیک معذور است اگر آن بت پیام نشنود | بر رسولان نیست از روی [illegible] الا البلاغ

ای چه در کویش نپرسی حال رسوا یا رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لا تخف | هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف
داری اگر تو همت مردانه ای ندیم | اقبال حاضر است ز ادبار لا تخف
طول زمان عیش و مصیبت نماند است | هیچ از طلوع کوکب ادبار لا تخف

بلبل بصبر خو کن در کنج باغ باشش — اینک رسید موسم گلزار لاتخف
در فصل گل بوادی وحشت چه باشی — زنهار از شکست سبو نالہ لاتخف
پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر — از ظلم بی‌شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست سزا از ابتذال
هرگز مشو ز ناید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزم بزار حیف — شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف
آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم — ای جان جان من و تعب انتظار حیف
دنیا و هرچه هست درو جمله بی بقاست — بر بود بی وجود کنم اعتبار حیف
جانان تو آدمی و مرا دم شمار نیست — گویم چه حال خویش دم احتضار حیف
آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است — داری نه بر مزار شریفش گذار حیف
از رشک بوی زلف تو خونست مشک چین — دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست
بگمار وش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل ز دستم شد و از جور و جفا گشت تلف — ده که آن آینه حسن صفا گشت تلف
ای که از دین و دلم برد و بپرسی که چه شد — همه در خم خمهٔ زلف دوتا گشت تلف
آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم — حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف
هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب — ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف
تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد — نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف
گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم — عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا
هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق — وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که بگوشهٔ دل ست — همچون صدف فتاده زغلت سگل عقیق
بگرد دار نگیں سلیمان مامور — نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق
با آب و تاب عارض گلرنگ کے رسد — هر چند چون چراغ ستود مشتعل عقیق

رنگی بردی بجوهر معنی کشیده ام
رسوا نکو هسارستود منفعل عقیق

۱۳۲

جمله عالم جسم و چون جان ست عشق — آدمے عین ست انسان ست عشق
خاکدان تیره از وی روشن ست — شمع بزم افروز عرفان ست عشق
چون رسد آنجا کسے بے اذن او — بر در حق همچو دربان ست عشق
گرچه محرومی ست نزد ابلهان — دافع آلام حرمان ست عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا — آن عظیم الخلق سلطان ست عشق
هدیهٔ جان پیشکش سے بایدش — در دل خون گشته مهمان ست عشق
هر که بی عشق ست در خلق ست خوار — آدمی را عزت و شان ست عشق
قصهٔ قالوا بلے را یاد کن — زنده آن عهد و پیمان ست عشق
جز دل رباد باشد شرر — در دل هر سنگ پنهان ست عشق
گلشن دنیا پُر از کاه و گیاه — هان مگر باشد ریحان ست عشق
جز خداوند زمین و آسمان — کیست آن کس پیر قربان ست عشق

مشرقستان ست ای رسوا دلم — داندران چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳

خلاص نیست زگرداب عشق بالتحقیق — چه دست و پا زنم ایدل ام همچو غریق
بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر — کجا القسمت ما محتسب شراب رحیق
رسد بمنزل مقصود و هرزه می زاهد — کرا ارد بیره و درست سوی بیت عتیق
دلا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید — کز اختلاف طبایع شده چند فریق
بخوی نیک سمر باش و آدمیت گیر — نزد عقل چه انسان هر انکه نیست خلیق
سیار نشیب و فراز سخن بچون ترسم — کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق
چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه — لب تو رشک شراب ست شراب رشک عقیق

همیروم من گم کرده ره زکوی حبیب
کجاست آن دل گم گشته ام رفیق طریق

رفاقت از که بجویم که در سرای فنا
کسی بکس نبود آشنا لکیف ترشیق

بحال خستهٔ این دل شکسته وای نصیب
سوای رنج و الم در زمانه نیست شفیق

خود از مریض جدا گشت اجل کنار گرفت
بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق

نشد زگریهٔ ما خاطر بتان محزون
کجا به سنگدلان داده اند قلب رقیق

دقیقه سنج چو غالب چه سان شوم رسوا
نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

۱۳۴

آشفته گیسوی چو شام توام اینک
هر صبح و مسا بستهٔ دام توام اینک

همراه بحق من می کش مه عید ست
حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک

در صومعه اوقات چه ضائع کنی ای شیخ
در میکده سر کن که امام توام اینک

ایمای هلال ست بآن ابروی خمدار
برروی فلک محو سلام توام اینک

دلدار خدارا گذری کن که براهت
از خود شده پامال خرام توام اینک

داری نه خبر از من بدنام صد افسوس
من شیفته و واله نام توام اینک

خود محمل دل جای تو ای غیرت لیلی ست
وین طرفه که جویای خیام توام اینک

ای غیرت خور جلوهٔ دیدار خدارا
هر صبح تنظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو رسوا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک
دل آزار ست دلدار من اندک

دل و جان گر فدا سازم چه منت
که نزد اوست بسیار من اندک

بجز خون خوردنم ذوقی مدام ست
درین میخانه خونخوار من اندک

طبیب مهربان کمتر نباشد
ز درمان تو آزار من اندک

نزدم آه و فغان از غم بیاپی
شد اکنون گرم بازار من اندک

ترا با غیر اخلاص ست بسیار
بعشق تست اقرار من اندک

نداری گوشی دل برگشته من — اثر دارد زنگفتار من اندک
تو باور کن که با سوی سیاست — بود ما را ش را ر من اندک

همیگویم چو غالب نغز رسوا
چه غم گر بیست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶
بشکن این جام شد لابر سنگ — یاران شیشه حیا بر سنگ
ماه و خورشید را در درخش — او فتاد ست شیشه ها بر سنگ
کار آن تیشه زن بجو و عبث — نقش بد و صورت و فا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم وصل — چه کنم حصر مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار — سر بیستند ببیم یا بر سنگ
سخت جانم که می زیم در هجر — سر خود میزند قضا بر سنگ
ای زنگس لب تو شد حیان — نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست — سر بزند آرزوی ما بر سنگ

از دو رنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت صبا بر سنگ

۱۳۷
در فراق تو آمدیم به تنگ — جلوه کن روا مدار درنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند — تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بترک فلک — بستی ای شوخ زاده سرنگ
نادلم تو کشور هست دست — شهره از حسن تو روم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل — میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست — همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه ام یاد وقف تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸
ای بهار رخ تو رونق گلزار جلیل — هیچ یک نیست گل سیر ثنای تو سزا

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح
خبری گیر ازین عاشق بیمار وعلیل

چون بیائی پی بیداد وجفا بر سر من
آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل

هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور
در کمند تو فتد هر که فهیم ست وعقیل

نزد خونین جگرانست شهید اکبر
آنکه از غمزهٔ خون ریز تو گردید قتیل

بیگمان روضهٔ جنت بدنش گرداند
چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گر چه رسواست سراپا گنه وجرم وخطا
بکنش خاتمه بالخیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم کشوده دل
کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل

از بیحت من حکایت چشمش شنوده دل
رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل

گویم چه از کدورت باطن بهجر یار
گویا فتاده است ته خاک توده دل

هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا
یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل

یا دشمنانش صلح و مداراست هردن
زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل

تا جان بود بجسم من زار وناتوان
چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل

کردی اباز وصل وبگفتی که دور باش
این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آئینه حیران ست دل
همچو زلف از هوای گیسوش هردم پریشان ست دل

در فراق آن دریکتای دریای جمال
از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل

خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه
همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل

عز تش یارب بدست ساقی فرخ پی است
زانکه اندر بزم او نا خوانده مهمان ست دل

عید قربان ست وهر قتل عاشق آمدی
همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل

نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار
گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل

از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس
غنچه سان در وصف آن سر در گریبان ست دل

داغها از بسکه در عشق گلی برداشتم
ای ز حالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شعر رسوا خوانی و آوخ نمیدانی که خود

در جهالت مصرع زلف پریشان ست دل

۱۳۱

کاروان بگذشت در وادی حیران است دل — چون جرس بهر جرس گریان نالان است دل

نیست یاد من از من آن آواره دشت طلب — حبذا بخت کسی کش تیر حرمان ست دل

ای که خوانی قصه با از بادشاهان عجیب — ما گدایان را مرانی شاه شاهان ست دل

می تپد از ترس تهمت ایدر و هر زمان — حالت دل بنگر از پهلو نمایان ست دل

جلوه دیدار او در خلد میخواهند و بس — عاشقان را نعمت از حور و غلمان ست دل

آنچنان سوخت آه من که شد مثل کباب — همچنان بر ضبط و استقلال یاران ست دل

واعظا بر توبه رسوا و پند خود مناز
ترک رندی کرده ام از پشیمان ست دل

۱۳۲

نگشتی عاشق آن بی وفا دل — اگر می بود در فرمان ما دل

گل از شوق شنفتن شد همه گوش — عجب دارد اثر شور و نوا دل

بکن انصاف من ورنه بمحشر — دهد داد من آن دادرسا دل

چرا از گردش گردون نترسم — که آمد دانه این آسیا دل

بکویش ناله ها شور سر داشت — به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم — بشارت برد و آن مژده سا دل

تو رسوا مبتلای غم چرا کی
سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۳۳

تاریخ دود آن گل رعنا برنگ گل — آماده گشت بلبل نالان بجنگ گل

رسوا بیار باغ کن گلزار معرفت — ای بیخبر دو روزه بود آب رنگ گل

گلهای نرگسی که بدستار میزند — از خار تیر میخورد او دل خدنگ گل

بلبل بگریه زار و گل خنده میکند — آنچه که نجرادست بهانست بنگ گل

رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکساله راه طی بکند پای لنگ گل

۱۳۴

آن طفل گل رو می رود اینک گلستان در بغل — امروز دلستانش مد وصل بهاران بلبل

جانم چو سان ایدل بگو آن میوه جان نو بنو — از شرم دارد آن صنم سیب زنخدان در بغل

بلبنم که تا کی سازدم قتل از ره جور و ستم — آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل
از حق بتر من ای محتسب نزدم کجا مینای می — دارم بتر شیشهٔ از آب حیوان در بغل
خواهم که ماند هر زمان دست نگارینش بدل — هم گردنش مینا صفت چون بادهٔ خوار من در بغل
زلفش رازش در گذشت از دوش او ای همنشین — اکنون شود آن مشک گل صد سنبلستان در بغل
کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری — هردم رقیب روسیه مانند شیطان در بغل
اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد — ترسم بگیرد تا منش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکف بینی میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۴۵
شکستم سنگ و تا دل العشق گلرخان بستم — در ایام بهاران طرفه از فصل خزان بستم
نه دامن بغض و کین آره بدل زصلح کل اصلا — در این خانه را قطعاً بروی دشمنان بستم
بهار دیگر از دست گلزار جمالش را — بروی ارغوانی ساو چشم خونفشان بستم
زمین و آسمان چون غرقه دریای خون بودی — غنیمت دان که در بحر تو چشم خونچکان بستم
ز من آن شوخ می پرسد کشادی نامه ما را — نمیدانم که بر بازوی خود چون حرز جان بستم
زنم بر سنگ خارا زاهدا جام و سبو اینک — ولی چون بشکنم عهدی که با پیر مغان بستم
همایون مرغ فکرم می پرد از عرش بالاتر — خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم
خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما — بباغ دهر از دلو همتیها آشیان بستم
دماغم نکهت عود قماری بر نمیتابد — دل از روزی که من و کاکل عنبرفشان بستم
نشد اندک ادب تعلیم از من طفلک دل را — چه حاصل گر کنی تادیب دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
منای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

۱۴۶
بسینه داغها در حجر آن گل پیرهن دارم — من بیدل فراغتها ز گلهای چمن دارم
نباشد احتیاج مرهم اصلا که از تیر — دل اندوهگین را تازه از داغ کهن دارم

هلال آسا بود در کف فلک مجروح شمشیرش
ز حسن اتفاق آن دلربائی تیغ زن دارم

بقسمت همچو برهمن بر دم شمشیر گریم
که سوختی بر تنی است پیدا و پنهان چند تن دارم

اسیر زلف مشکینم فدای چشم فتانم
چه افسانم رقابت با غزالان ختن دارم

بحرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد
که دارد دلربائی آشنا دشمن کمین دارم

سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی
نه از تربت نه دفن نه پروای کفن دارم

شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ قلب است
چه سنگین تیغ سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم

بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است
نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم

ز بس پابدار آمد قبای هستی انسان
بجای پیرهن زیبد تنم لاغر کفن دارم

صدای نحن اقرب هست چون آوازهٔ رب
چه بعد است آنکه این دل با خدای خویشتن دارم

توای همه سیمین ساقی بلطف خویش من دانم
نظر با بر عنایات خدای ذو المنن دارم

مریدی می فروشم عاشق بنت العنب هستم
حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم

مرا زیبد تماشای ساق سیمینش که در گلشن
بدست خویش جا بجا مه تاج نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من هنگ دلکشی رسوا
بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

ایضا

چون شود چون اضطرار این دل ناکام کم
کرد در عشق توای آرام جان آرام رم

بس نمکداها که بر زخم دل بلبل شکست
در تبسم چون کشاد آن دلبر گلفام فم

چون ز غوغای رقیبان تم اندر کوی یار
دار دار بانگ سگان بیتر کشد عام غم

بسکه کردم گریهٔ دلسوز شبها چون چراغ
سوخت اندر دیدهٔ این عاشق بدنام نم

ساغر مئی الچشم کم چه بیند زاهدا
شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم

این دل مضطر بپیچ گیسوش آرام کرد
مرغ زیرک کی زند در حلقهای دام دم

فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود
چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام شم

دین و دل ما در گرفت از ما و راه خود گرفت
خود غرض در خلق باشد همچو آن خود کام کم

بر زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کسر
بلکه بالاتر پرد از طائر او بام هم

دائما خیزد ز چشم همچو اخگر ها سرشک
جوش آتش میسر ندارد خوبی ایام یم

ریختهٔ متر سیودی رسوا مکاف کی لود

میکند گردن بجز ایم عبادت خام خم

۱۴۸

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم   بیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم
توام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب   حلقهٔ ماتم سراپا قبل ایجاد خودم
کو بزم عشرت آن دلربا گنجایشم   با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم
التفات من چه باشد بر عروس روزگار   همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم
کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا   کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم
ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست   در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم
لحظهٔ از دل فراموشت نسازم زینهار   دی نیاری از تغافل گه فرایاد خودم
گر بمیرم عشق در زد باقوای شکیب سی   التجا اینست اندر دل ز بهزاد خودم
غمزه اش چون نیت کشتن کند بیخود شوم   منتی ایزد که خود ممنون امداد خودم

بار بار رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرینش شهرهٔ رسوا از آه و فریاد خودم

۱۴۹

در شب تار یک یاد روی جانان کرده ایم   عزم خامش کردن شمع شبستان کرده ایم
زین خجالت چون برون آئیم جای غیرتست   کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده ایم
چون سواد دیدهٔ حسن یوسفی محبوب ماست   سالها سیر بیاض پیرکنعان کرده ایم
جامهٔ زرق و ریا را در جنون بدریده ایم   دلق می آلود زیب جسم عریان کرده ایم
خاطر ما شد نفور از زهد خشک اهل آن   لاجرم دل را مرید می پرستان کرده ایم
شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر داشتیم   بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده ایم
آبله در پای ما خون گشت و از غیرت چکید   شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده ایم
بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند   غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده ایم
یا منه از گوشهٔ چشم ای سرشک خون برون   راز دل را در هزاران پرده پنهان کرده ایم

خنده ها میکرد آن بیرحم و رسوا میگریست
بارها نظارهٔ این برق و باران کرده ایم

۱۵۰

ای در لب لعل تو نمک بلکه شکر هم   از خشم جگرم بشد تنی نیست ز سر هم
یاران بکه این نکته سرایم که نگارم   در پیش نگاه من و غائب ز نظر هم

حاتم بدایح سود مخمر ملائک
در رتبه تو افلاک گذشت است ز بشر هم

هر صبح بخیزی و کشی سر بسوی گردون
ای ناله دستگیر جگر خسته باش هم

سوز دل پروانه چه کامست که افتاد
در شمع گرفت آتش و افتاد بستر هم

ای عشق ندانم چه بلائی که ز هیبت
بستند ایمن عیش و طرب در هم و بر هم

آن غیرت خورشید بود آئینه سان صبح
حیرت زده آه است و مناجات سحر هم

حسپند رقیبان بلبی تیغ در روا
افتند نه مرا پاسے بکوی تو گذر هم

حیرت زده نور جبین تو کواکب
سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم

با چشم تو کشتن مپی وصد حیف ندانی
کاین طفل سر تنک ست مراحت جگر هم

رسوا تو مکن گریه که یعقوب درینکار
گم کرد چو لخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱
خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم
شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم

آن ناتوان منم که بیرم چو پر کاه
خود را اگر بگنبد و صد صبر افگنم

آن ماه مهر و بزم من ار باده در کشد
خورشید را اگذارم و در ساغر افگنم

آسان توان نگند سفالینه جام مے
تا هر بخاک چون قدح کوثر افگنم

گویم اگر ز جور بتان ز جفای شان
عشق خدای خود بدل کافر افگنم

خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ
دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم

دلداده جمال خدا داد دلبرم
حیف است اگر نگه بزر و زیور افگنم

لعل سخن بسبب گرانقدر بدست کس
رسوا بردی خاک در و گوهر افگنم

۱۵۲
آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام
از سپهر عشوه و اوج اعتبار افتاده ام

از کشاکشها چه می پرسی شب تار فراق
در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام

همچو من دیوانه در موسم گل بر کجاست
بلبلان گریند اینک سنگسار افتاده ام

خاک کویش گشتم و رشک از سرشت من گفته
ببین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام

وقت اعجاز است ای رشک مسیحا همتے
با تن لاغر بفرقش غم نزار افتاده ام

بسکه فارغ می زیم ز هر دو جهان در سر شکسته
از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت سودا یک قلم حرف قامت اندر دلم
سمر باشد دور از یار و دیار افتاده ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم
مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم

بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم

قلقل شیشهٔ می نیست کم از قُم قُم او
بوالفضولیست که ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ لیهار و زنے
شیشه سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار
چون کنم چون که بهجر تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیش رخت محو تماشا باشم

نازاو بر سر و بر چشم ولیکن سودا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض تو بیا نوشته ایم
از نور دیده سر سویدا نوشته ایم

در یاد حسن آن لب میگون و گردنش
فصلے ز باب ساغر و مینا نوشته ایم

القاب یار ما چه پرسی که در خطوط
یوسف نوشته ایم و مسیحا نوشته ایم

گر قد یار شجرهٔ طور است فی المثل
رخسار را هم آتش موسی نوشته ایم

روز فراق تیره تر از شام غربت است
کاشانه را شبیه گیسوی لیلا نوشته ایم

از جوش نور ها شب مهتاب بوده است
گر وصف عارضش شب یلدا نوشته ایم

رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری
روداد دل بصفحهٔ سیما نوشته ایم

دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت وا نکی
ما از حقیقت دل شیدا نوشته ایم

سودا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از دست آنچه که خود ما نوشته ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم
عیسی من یک نگه بر من و جانکاهیم

طالب دنیا نیم محض حریص میسم
بر در میخانه بین شوکت و جاهیم

دل که همیشه داشتم نزد تو بگذاشتم
باز نپرسیدیش وه چه بلا ساهیم

رخ ننمائی اگر غیرت خور بامداد
زلزله او فتد در ره سحرگاهیم

دیده و دانسته خود راه ولا گم کنم
خضر من آرد اگر رسم بگمراهیم

غیر رقیب مرد دید مرا چون بیرم ــ بین که سحان عدو آفت ناگاهیم
دامی همک اجل دور گریر دزمن ــ در حلقهٔ آفات را هوش رها ماهیم
ساغرمی چون کشم پای کیوان نهم ــ تا بکجا میرسد پایگه ستاهیم
گاه نشد کام دل آه بصحرای امن ــ بسکه بیت آزرده دل قیس زهمراهیم
سنگ نداند که کیست سوز دل اهر چیست ــ چون شود آگه دلایت رسوا خواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون نوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در لعل شوخ گل اندام وسمن بر داشتم ــ همنشین روزی بهار خلد در بر داشتم
ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه ــ بود رو مالی که من بر دیدهٔ تر داشتم
از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم ــ آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم
تا صبا ناورده بود از گیسوی مشکین شمیم ــ بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم
بستهٔ این عالم امکان خیال هیچ نیست ــ خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم
بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا ــ خون دل خوردم اگر لب با ساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابرویش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم ــ چون سر یثم باز بیجا باز از جا میروم
بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار ــ اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم
آن بت ترساست اندر کعبهٔ دل جلوه گر ــ در تلاشش بیدر در دیر و کلیسا میروم
قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست ــ من ز کوی دلستانش کی بصحرا میروم
قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من ــ سوی صحرا موج زن اندر دریا میروم
تم مخور قاصد ز شرح قصهٔ پر غصه ام ــ قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت ز نوای ساقی مدهوش کنم ــ غیر مدهوش شد و من غم آن جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی — من دعا گویم و آمین ز جهان گوش کنم
واعظا چشم مدار از من بی خویش که من — ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم
گوید آن دیده فتان که من از تیر نگاه — صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم
یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز — شمع را نیز دران تخلیه روپوش کنم
ای تن زار اگر بر تو گران ست سری — باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم
تا یکی محنت تجرید کشم اے زاہد — دختر رز طلبیا از رند قدح نوش کنم

یادم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف و بر و دوش کنم

۱۵۹

بستهٔ حلقهٔ آن طرهٔ خمدار شدم — چه بلا دام بلا بُد که گرفتار شدم
شمع در کلبهٔ من یافت نه زنهار فروغ — بسکه دلدادهٔ آن شعلهٔ رخسار شدم
سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو — غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم
چون شوم دور از ان شوخ که در گلشن دهر — گل شد آن دلبر طناز و منش خار شدم
ای طبیبا این متعدی مرضے بود مگر — چشم بیمار کسے دیدم و بیمار شدم
زاہدا عادت عشاق بود ترک وجود — تو مپندار که من مست قدح خوار شدم
خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم — دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم
بوده ام پیش ز کوهکن و قیس بعشق — کے بکوی تو بگو پیر و اغیار شدم
آه اندر جگرم ریزهٔ الماس خلید — چون ز تیغ نگه یار شکن خار شدم
هردم از خون جگر هست شرابم ساقے — شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم
یا من ای عربده جو قطع محبت چه کنی — یا دو عالم بغمت بر سر پیکار شدم
بختم از پرتو روی تو نشد آه سفید — تیره اختر ز بر زلف سیه کار شدم

شهرهٔ خلق شد از کلک دُر افشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گُهربار شدم

۱۶۰

رونق بزمگه خویش چو دوشش کردم — شمع سان از گله جور خموشش کردم
چون سرم لائق محراب نبود ای زاہد — لاجرم وقف در باده فروشش کردم
مغز جان یافت نه از زلف تو یک شمه شمیم — بقیهٔ شیشهٔ هر عطر فروشش کردم

می زلال از لب نوشین کسی نوشیدم
سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم

مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید
چه کنم گوش بر آواز سروشش کردم

این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی
عاریت هست که من از لب نوشش کردم

بود گو ناطق ما طوطی گویا رسوا
لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۶۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم
دود از نهاد فصل زمستان برآورم

یاد آیدم چو گیسوی پرپیچ و خم بباغ
از بن درخت سنبل پیچان برآورم

گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه
دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم

ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ
یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم

گرد و غبار راه تو از بهر او بس است
از چشم خویش کحل صفاهان برآورم

سازم بیان ز عارض و از آب و تاب او
از روغن ز موم شمع شبستان برآورم

روز جزا چو نامهٔ اعمال ز بغل
رسوا استیه شاه شهیدان برآورم

۱۶۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم
یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم

آییم چون برون ز خجالت که در فراق
آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم

ساقی عجب مدار که از آتش شراب
در هجر یار شیشه و پیمانه سوختیم

هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب
از برق آه ظلمت کاشانه سوختیم

دل را گداختیم بعشق تو شمع رو
جسم نزار چون پر پروانه سوختیم

خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان
رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۶۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم
عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم

بود آثار جنون و در درون هم وحشتی
از پی فصل بهاری انتظاری داشتم

میخلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار
از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم

لب نبود از توبه می زینهارم آشنا
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم

داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیها خبر
از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می‌نمود — در دماغ از جوشش سودا بخاری داشتم
بود روشن چشم من از جلوهٔ انوار قدس — زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم
سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا در هجر یار — جوش زد از چشم گریان چشمه‌ساری داشتم

الغرض رسوا به درگاه فلک فرسای عشق
حرمتی میداشتم عز و وقاری داشتم

۱۶۴

هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفتم — خنده زن آمده بودم من و گریان رفتم
در میان من و او نسبت سلطان گداست — چه عجب گر ز حضورش چو گدایان رفتم
در خیال گل رویش که مبیناد خزان — بلبل آسا به چمن از غزل‌خوان رفتم
چهرهٔ آن غیرت گل از غضب افروخت چو من — ره به مدحت گری گلرخ کنعان رفتم
آمدم آمدم از صومعه در بتکده — همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم
آوخ آوخ که به منزلگه او سلے ای دل — بینوایانه شدم بی سر و سامان رفتم
جیدا شوق شهادت که به سوی کشتن گاه — رفتم از خویش و چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسوا است غلام شه دین
چون به دروازهٔ شاهنشه جیلان رفتم

۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام — غیر خاکستر نباشد هیچ رخت خانه ام
ای که پنداری که مستم نے جهان مستیم — چشم مخمور بتانم غیرت میخانه ام
اینهمه سامان عشرت چیست ایدل توبه کن — از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام
از جنونم قصها خوانند مردم روز و شب — تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه ام
غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن — نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه ام
یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس دهر را — آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام
داستانها میزنم امروز از پیشینیان — مردمان خوانند فردا در جهان افسانه ام
یک نظر فرما دبستان در بهایش جنس جان — آن خریدارم که باشد نقد دل بیعانه ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاول دنیا نیا شده بخلوت خانه ام

۱۶۶

خواهم که سوی قبلهٔ حاجات رویم — یعنی طواف کوی بت جنگجو کنم

جاری بود دمبدم ز چشمم سیل خون — تحصیل حاصل است که قصد وضو کنم
ای آفتاب و دعوی همتایی رخش — از ماهتاب آینه آتش و بر و کنم
خون شد بچین ز خالیه سا تیش نافها — پس چون خطایش لب ختم مشکبو کنم
گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل — تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم
صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل — دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم
گویم ثنای آن لب شیرین دلا — اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کنم
بندم حنا بپای نگارین او ز اشک — ای دل عبث آب چرا شستشو کنم

رسوا بیا که نعرهٔ تکبیر برکشم
تا چند من بکوی بتان های و هو کنم

ردیف النون

۱۶۷
یار ما چون در رسد یا ساغر مل در چمن — جام خون گردد ولاله ز غیرتش گل در چمن
شد گمان سنبل به پیچیده بر نخل سهی — چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن
باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من — خنده زد گل غنچه هم بشگفت گل گل در چمن
ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکری بکن — تو شهٔ انگور شد پیمانهٔ مل در چمن
سرو می لغزد صنوبر می لرزد چو بید — او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن
طرهٔ خمدار آن گل چون بیادم در گذشت — مار پیچان شد بچشمم زلف سنبل در چمن
زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل — شیشهٔ می شاهد و گلبانگ قلقل در چمن
در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت — خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن
خبر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار — قمری و بلبل که افگندست غلغل در چمن
گردش گیتی تماشا کن که بی سر رنج گل — بلبل نالان بخواند سورهٔ قل در چمن

پسر ها ی گوش گل کرد ید رنگین این غزل
محض بیرنگست سودا نشو بلبل در چمن

۱۶۸
چون کنم سر چین ز شمشیر ترا ای خود سر جبین — رخم تیغ است آنکه سردارند مردان بر جبین
سر بی گلوی خشک را قاتل بچشم کم مبین — از جبین در قتل که رنگین کند خنجر جبین

[illegible]

غزل در زمین دیگر ۱۶۷

ای زمره ... بکس ست این	ما را ز لب لعل تو یک تشنه بس ست این
جان بر تو فدا سازم و دل هم ...	انصاف بگو با که چو خوش ... ست این
عمریست که اندر طلبت در تک و تازم	در عمر خودم گاه نگفتی که بس ست این
... خرد رفت ز یاد تو بدیدن	پابستگی دام هوا و هوس ست این
... و تو از خویش برفتی	زاهد چه ... باده ما ... ست این
آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن	از ظلم تو صیاد به بند قفس ست این
در وصف ... چه بگویم که ...	جان من و جان تو که تا نفس ست این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی
ای بلبل ایران نه رسوا هوس ست این

در زمین دیگر ۱۶۸

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من	فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من
اتحاد آمد دوئی یکسر ... یعنی در وصال	من سراپا ... شدم وان گشت سراپای من
چون بخوانم یوسفت ... در حسن و جمال	تو ... دلبر یکتا ... من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب	ذره های خاک شد یعنی همه اجزای من
تا شراب عشق ... نشد هوشم بجا	از تنزل نیست آگه نشئه صهبای من
عندلیبا ... نیست در بزم عجیب	خون گل هر لحظه بیرون ... از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح	رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من
غیر ... نباید ...	... اندر ... من

غیرت مژگان عاشق گشته فصاد بسد — هر بن خارست خون آلود در صحرای من
ای ستمگار جفا آیین بترس از روز حشر — بیگنان بستان تدارک داد می ارای من

دائم ای رسوا اگر لازم فراشش گرد دوش
گرد میر سرخ بیند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن — حیف گریان مردن و هیهات خندان زیستن
مرگ را دانند مردان اتصال معنوی — هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن
لطفها دارد بعالم هر جا نباران دو چیز — مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن
به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی — آه اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن
هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن — خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن
صد اقسمت که باشد بهره آن از ازل — مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر خود داری نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن زنهار شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم لعیتی آن در یکتا گریستن — چون ابر ترسیدم لب دریا گریستن
چشم ترم بهجر چو ابر بهارست — یکسان بود به گلشن و صحرا گریستن
میکردم آرزو که کشم ضبط سوز دل — سر خاک بخت شد فزون تمنا گریستن
اینک رسید فصل بهاری بتو رشین — گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن
ای دل لعبسیر چو کن ود ضبط در کوش — مردان به ارباب ما دا گریستن
برق خنده لازم ابرست در جهان — از تست خنده کردن و از ما گریستن
نشنید نالهای من و سوی من ندید — باری چه سود بهر تماشا گریستن
هر دز خم گشته دل هر دم این صدا — باشد مآل خنده بیجا گریستن
بر شمع حسرت گریه نباشد ز هجر یار — دارد به بزم ساغر و مینا گریستن
ای دل بیا که فصل بهارست رفتنی — آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز لقمه سنج و شیرین کلامیت

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

در زمین غالب

۱۷۳

حیف ست تیغ ز ابروی بتان شناختن — تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان — زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار — هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست — از مهر و لطف قدر گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را — لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بخویش خواندی و خونش بریختی — خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

در زمین غالب

۱۷۴

کشتگان تو دای شوخ نداری غم شان — فرض عین ست که برپا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها — در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگریند پی حور و قصور — زین جهانند و جداگانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبات — شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن — نقطهٔ لایتجزی ست یقینا فهم شان
اشکهایم بمدارج نه کم از حجاج اند — دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم — مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
گرچه خوبان همه بیرحم و جفا آیین اند — دلبر ماست باجماع امم اظلم شان

های از مردن صهبائی و غالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

دیگر

۱۷۵

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من — شهره هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آئینه میدید و همی گفت بناز — آتش آب ست ازین چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد — ورنه گریند هنا دل بگرفتاری من

کشتهٔ غمزهٔ آن حور لقاییم چه عجب   گر بیایند ملائک بعزاداری من
ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز   جان گریز از برش تیغ ستمگاری من
باده پیمانیم ای مغبچهٔ باده پرست   مست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیزرو در فشان سودا
گشت نیسان خجل از سترم گهرباری من

دیگر

۱۷۶
چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من   ایاغ می بود مشرق شراب آفتاب من
ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد   سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من
بود از بوریای کهنه فرشش کلبهٔ تارم   چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من
ز چشم حواسناکش طالع من خفتن آموزد   ز چشم من رباید انتظار یار خواب من
بمدفن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان   کجا قطع تسلسل بعد مردن عذاب من
تو با اغیار من افشردهٔ انگور مینوشی   بهجرت روز و شب خون جگر باشد شراب من
رسید نها نهاد آغاز و خود فرار شد نامش   نگر دیدست زیبق شیوهای اضطراب من
بود آتش ز رشک حور و چون شیطان رقیب او   ز آه عالم افروزم بهین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ناصر مهدی
که گوید مرحبا سودا نکو گفتی جواب من

۱۷۷
بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من   غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من
آن کج اندیش چرا در غم و پیچم انداخت   سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من
دل که بود از من و خون بخت بپامالش کرد   لائق سرزنش آن دزد حنا بود نه من
دور از کوی ارم رشک نوای غیرت گل   عندلیبی بچمن نغمه سرا بود نه من
ناملائمت سایهٔ احسان برقیب تو فگند   چغد دون مستحق ظل هما بود نه من
آن غیورم که چو از کوی تو راندند مرا   دل سرگشتهٔ من در پی قفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوائی شما بود نه من

ردیف الواو

نشاط از صحبت غیر است جانانه در پهلو — طپید بسمل صفت هردم دل دیوانه در پهلو
شراب و مطرب و چنگ و رباب و آشنا و سبزه — که ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو
بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان — ز شیون نهانش قائم گشت ماتم خانه در پهلو
نه بیم آنکه تاری گسسته از سنبل زلفش — فلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو
چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت — چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو
چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل منشد — ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

مکانت نیستی رسوا شگفت سرف گردانی
بیا بنشین بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹
باشد پری چه وانکه حسن و جمال تو — حور و ملک شیفته خط و خال تو
زلفت دراز چون شب هجران لی چه سود — دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو
ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان — شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو
در گلشن مثال تو بر تخت راست — بینم چه سان بعالم رویا خیال تو
ای دل بیاد طره دلبر فغان مکن — ترسم بجان غیر نیفتد و بال تو
جو پای کوشه پی مدفن بکوی تست — افتاد نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست و بس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰
ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو — من ناکام را کو آرزو جز آرزوی تو
رسد صد کاروان قافله سد راه او گردد — ز رستم تا قاصدی با نامه خود چون بسوی تو
مرا از نزد خود راندی گشتم آهوی صحرا — سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو
چرا این نالها ای دل چرا این شور یا رب ها — کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

حکر دل یابد شیرین سخن بسپرده رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱
تاب دندان تو آب در یکتا ریخته — سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطهٔ گردید خورسید از شب دیجور غیب — تا سواد طالع من داغ سودا ریخته
چشم گوهربار را نازم که از جوش سرشک — سیمگان بر خاک آب روی دریا ریخته
قطرهٔ خون شد ز عشق حال مشکین تو دل — این سیاه تیره رو چون سویدا ریخته
دل شکستن هم آن عیان عالی منزل است — کشتی خلیل از دست خود در ملک لیلی ریخته
در خرابات باد دنیا دم مزن از درد وصال — لطف عفوست انچه از ساقی ما ریخته
چون جمع ابر جبار را اهل سخن بر داشتند — انچه کلک گوهرافشان تو رسوا ریخته

۱۸۲

تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده — داغی بر روی لالهٔ احمر نهاده
یارب ز شمع باد تعلق نگاه دار — شمع دلم که در ره صرصر نهاده
آخر بجسم گوش گرم کند جهان — اول بنای ظلم ستمگر نهاده
چون مرغ دل هر ز بلا که خود مشکل — دام بلا ز زلف معنبر نهاده
قاتل بحلق تشنه ز بهر آب حرعه — مان آب جوش که بر لب خنجر نهاده

میدانم از نبات مضمون که در سخن
رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

۱۸۳

دل من داغ تو بار ستای گل سر هر چشمی — ز چشم در فشانم میچکد لعل یمن چشمی
زبان بکشا به تحسینم چو تیغ دو زبان قاتل — که شد بهر تماشایت دهان زخم من چشمی
مرو در نرگستان بهر گلگشت ای در یتیم — بیا دانرگست باد ر رسد اندر چمن چشمی
چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر مشغولی — شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی
من چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون — خدارا سوی این مشتاق ای غنچه دهن چشمی
ز ترکان شکوه های خار تید نگاهش بی سود است — بشارت بر دو دیده دل بر دیده الماس چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا
که دارم از دل بیدار جود زیر کفن چشمی

۱۸۴

ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی — محو جمال و حسن سراپای کیستی
با این همه صفا و ضیا ماه چارده — آیینه دار چهرهٔ زیبای کیستی
خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری — ای می بگو که خون مصفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی
قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی

از دل نشینیت نتوانم هیچ گفت
ای خال روی یار سویدای کیستی

امروز شام گشت و بمغرب نمیروی
ای آفتاب محو تماشای کیستی

بالا گرفت کار تو امروز در جهان
ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی

ای دل تو بس ز بوس و کنار من نمیکنی
مهمان خوان و سفرهٔ نعمای کیستی

جز نظم و نثر غالب ذیشان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

۱۸۵ در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی
در سینه سی غیرت سیماب کجائی

شاید که برو یا مه من رو بنماید
آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی

آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم
حب وطن و الفت احباب کجائی

عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی
صهبای گوارا و می ناب کجائی

بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید
ای برگل تر شبنم شاداب کجائی

خواهم که کنم گریه بیاد در دندان
اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

۱۸۶ ای خواهش اکسیر مکن سود نیابی
چون عارض او سیم و زر اندود نیابی

از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاش
زخمی بجگر نی که نمک سود نیابی

جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست
در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی

مایوس مباش ای دل ناشاد که امید
هان دیر بیا بی تو اگر زود نیابی

تا گم نکنی جادهٔ ناسوت و منی را
هشدار که هرگز ره مقصود نیابی

آن نغمهٔ دل چیست که دارد دل نالان
در چنگ و رباب و هدف و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین زن
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۴۷

چو گل خندان وخرم چون بروی دیگران بینی — دل چون غنچه ام بی چشم زخم خونچکان بینی
فراموشت شود ایسکه خیال قامت محشر — دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی
بیا یکبار بروی شعلهٔ خیرش کاکل مشکین — که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی
ملاقی قد گلستن چون بهبینی که وها موکا — تماشای تبه کوشی چو گلزار جنان بینی
دمی نشین بآن عیسیٰ دم و در بیش تماشا کن — اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی
تماشای دل پیداغ کن ای غیرت گلشن — که تا گلزار را فارغ از بیم خزان بینی

سالیک گویان در حضور عشق ای سودا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۴۸

رفت آنکه جورهای ترا یاد کرده — دل را اسیر دام موردبیداد کرده
رفت آنکه در شروع سارانوروش گل — اصلاح خون زنشتر فصاد کرده
رفت آنکه از برای شهادت حلی الدوام — در قتلگاه شکوهٔ جلاد کرده
رفت آنکه قصهٔ نل و وامق باعتمی — دل را مدامستان الم شاد کرده
رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خوانده — با سنگ و خشت ماتم فرهاد کرده
رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس — چون عندلیب شکوهٔ صیاد کرده
رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر — از دست ظلم و جور تو فریاد کرده
رفت آنکه در خیال حصول وصال تو — هر دم تسلی دل ناشاد کرده
اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام — رفت آنکه پاس خاطر آزاد کرده
جانان ز زلف قامت خود قصها خوانم — رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کرده
خواهم که بشنوم همه آوار چنگ و سه — رفت آنکه آه و ناله و فریاد کرده

رسوا مرا ز نام جنون ست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کرده

۱۴۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ها — سنگر که دل خسته دبر نوک سنان ها
دریا شد از دیدهٔ خونبار که چونست — حال دل خون گشته چگویم بزبان ها
یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت — از نشه مپرسید که گفتن نتوان ها
برپا نگه این فلک پیر چه بینم — آن رفعت وآن بارگه پیر مغان ها

مرد آنکه بود طالب مولا بدو عالم / زاهد من و این خواهش حوران جنان های
انداخت بدل تیر نگاه و جگرم دوخت / ها از غلط اندازی ناوک فگنان های
عمریست که نافهمی او خون دلم ریخت / گویم چه به پیشش که چنین ست و چنان های
دل بردی و دین بردی و گوئی چه شد اینها / با این همه دانی شده هیچمدان های
در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق / رسوائی من های عیان گشت عیان های
در بزم تو حیران و خموشم که خرد را / انداخته در مرض عقد لسان های

رسوا به نمایم که این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان های

۱۹۰

چون برابروی تو مقتون باشم ای خونریز هی / گردن جان زانهم در زیر تیغ تیز هی
دیده ها فرش ست در راهت پی نظاره ها / اسپ خوش رفتار راهی یکنی مهمیز هی
حکمت و اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ / پارس لطف سخن هی ملک مردم خیز هی
تا کمر بستی بقتل بیگناهان هاے هاے / گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز هی
ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده / فاضل روم و غلام خواجهٔ تبریز هی
پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم / میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز هی

عرصهٔ ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار تو دین حق و من شبدیز هی

۱۹۱

سرم در عشق گیسو مولد سوداست پنداری / دماغ من جنون را مسکن و ماواست پنداری
درین دیر خراب ای دل نه بینم آشنا شمعی / ره و رسم تعارف از جهان برخاست پنداری
بیاض صبح من از تیره روزیها بهجرانش / سواد افزای وی گیسوی لیلاست پنداری
نشد روزی که چون رویت روی صنم روزی / بچشمم جلوهٔ گیتی عالم رویاست پنداری
جگرها خون ز دست گلرخ ما گشته در گلشن / دهان غنچه ها بهر دعایش واست پنداری
چه از مخموری آن چشم کحل آگین سخن رانم / سیه مستی خراب نشهٔ صهباست پنداری
اگر محشر مرا از سایهٔ آن سرو قد باشد / قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پنداری
شدم تا زآشنا یانش ندیدم روی ساحلها / کنار قلزم آفات ناپیداست پنداری
نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی بکوی تو / چو نام خویشتن جانا ز تو رسواست پنداری

خلاف وعده کن لیکن یکبار یا یوم — حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفرما بر من می کش — شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه چون تنها دل دارم — بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

کرمیگوید غزل بر گفته حالت گر گوید — وحید عصر جود و جاد و بیان سوداست پنداری

۱۴۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل نما استی — سپیدش آتش یاقوت لر غیرت چرا استی

بیا ای ماه هوا ز بهر پا بوسش کیاه مس — برای سیر عالم همچو خور پا در رکاب استی

حمائل وار آویزد چرا در گردن گلرو — دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تاب استی

ز اکل و شرب رندان ابدا هر دم چه میپرسی — کباب استی شراب استی کباب استی شراب استی

شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد — برای جان عاشق مشوق گیسوی پر صد استی

گدای [illegible] رشک خور رو کرد سوی بزم [illegible] — که شمع انجمن پروانه سان در اضطراب استی

بیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن ترسم — ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم حجاب استی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر بگوش او — همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و رباب استی

کما در شیشه مجبوریست [illegible] ابدا بادهٔ گلگون — [illegible] سفید از لطف رخشان آفتاب استی

سوال از زاهد [illegible] تامل کنی آوخ نمیدانی — که بهر تیغ دوران ستم آئین جواب استی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبی ست — چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخواب استی

ببین زاهد که از من تا بتو فرق [illegible] شب و روز ست — ترا ایام پیری و مرا عهد شباب استی

بیا دیوان سودا را ببین ای خالد هند — چو کلیات کل سبب بی تکلف انتخاب استی

۱۴۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار بایستی — شراب ناب همرنگ گل گلزار بایستی

بریدی جلوهٔ وحدت ندیدی صورت کثرت — بجای چشم ظاهر بین دل بیدار بایستی

فنا فی الله ستدن چون شریعت نیست تقصیری — کشیدن مرد حق گو را چرا بر دار بایستی

نوداری خاطر افسرده ای [illegible] دلی ما را — دل [illegible] آه و ناله همچو موسیقار بایستی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند — دلا در دست من آن طرهٔ خمدار بایستی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردیها — بپا تبخاله ای بالیست و نوک خار بایستی

غبار خاطر چشم چو شوید قطرهٔ اشکی — برفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
ز گفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت — دلی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی
بہ رسوا تا بگفتم راز دل سوا شدم رسوا — نهفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴

در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی — چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
هر بهشت خلد و شجرهٔ طوبی بهان یکی ست — صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جمله عالم تکوین و کن مکان — ز روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست — کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه — خار اشگاف ترک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست — بان پیشوای باده کشان ست آن یکی
رسوا کجا بجز تو گوید نغمه سنج — از مرگ مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵

ببخش جرم من ای آفریدگار یکی — چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی
برو ز حشر خدایا تو داد او بستان — بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر مذهب و دین — ز عاشقان خدای بت هزار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت — یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست — که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه بحث از می و مستی ست هرزبان زاهد — کسیکه مست الست ست می گسار یکی
چه گویم از تو من ای هم صفیر رسوا کیست — بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶

از چشم یار صد ره آزار می کشی — ای دل الم بدولت بیمار می کشی
دانم که ماه عید سعید ست رونما — چون تیغ بر من ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد — مشاطه تا بطرهٔ خمدار می کشی

گلها بہ بسترست و تو خیره بہ سگان — بارا عبث بروی خس و خار می کشی
زاهد بیا بہ مجلس رندان باده خوار — آخر مدام منت حسن‌تلی کشی
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو — بار گران منت اغیار می کشی

رسوا چه لاابالی و مستی که بی حجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشی

۱۹۷
چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک برداری — عفاک الله که بار سر ز دوشم پاک برداری
ز کیف باده انگور چون آگه شوی زاهد — بر بیری سلک گوهر خوشه‌ای تاک برداری
بسوزد خرمن ماه جهان افروز را ای دل — اگر آهی بیاد روی آتشناک برداری
چه ار واز روی بخت نیاسایم دل پرخون — مگر دو زهر مار از قوالشل تریاک برداری
الا ای مرد ره گر سربلندی آرزو داری — نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک برداری
بارواح شهیدات کربلا روزی بہ پامال — سوی نعش شهیدان توسن چالاک برداری

چرا افتاده می مانی یکی کوشش بهر زمان رسوا
مبادا ذلت از دست دل بیباک برداری

۱۹۸
ولای او ولا در سینه داری — بجان تا تو ناخم کینه داری
بگو زاهد چه سود از حق پرستی — اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت — ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم سن بچشمت — بہ تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا — بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل — رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

۱۹۹
حرفی بما نگوی و یک نکته نشنوی — ای دلربا تو مایه اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد ما بملک جان — جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب نیست که با رقیب — ما را بغمزه کشته بصد ناز میروی
هرگز متاب رو ز طریقت که در جهان — آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هر کس که شد گدای در دوست شاه شد
ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسم چه در غزل
کاین حال پر ملال نگنجد به مثنوی

روم ار چه از سکندر رومی ست مفتخر
لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده رخ پسند نه جز سادگی بکرد
شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوے

ز دونان باکسی هرگز نباید آرزومندی
توکل کن توکل کن با لطاف خداوندی

به پیوستم بتو چون آنکه جان در تن بپیوندد
تو از من بگسلی مدحیث با اغیار پیوندی

برای خنده های برق لازم گریهٔ ابرست
بکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بند ندر روزی اغنیا بر تو
ز خود بیرون روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زورآزمائی کن
دگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی

چو بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود ست
چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

ستم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون خورسندے

دیگر

شمع بزمم آن پری رخسار بودی کاشکے
خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکے

خانهٔ گردون دون خاکستری بی سود بس
پر اثر این آه آتش بار بودی کاشکے

از تف تاب الم میسوزد و غم میخورد
دل نبودی مرغ آتش خوار بودی کاشکے

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش
ناله ام آواز موسیقار بودی کاشکے

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست
جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکے

آه آن زلف سیاه دوست غیر روسیاه
حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکے

بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش
مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکے

داد و دریغا عمر من بگذشت در امید وصل
مطلقا آن شوخ را انکار بودی کاشکے

کشتی رسوا ایسا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکے

دردپهلو ازمن متاع دل بیت بازاری　　دلبری را گرم شد بازار و تا ندارے

در تب هجر تو دارم هردم ای آرام جان　　گریه و شور و بکا و فریاد و آه و دل زارے

آدمی با فکر عقبی بیشتر باید ساختن　　درحسن حیین ستای دل آزار بیمار دلدارے

در زبان عارض گلگون زلف عنبرسا　　گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے

جز بلطف ایزدی هرگز نباید چیستمد است　　کفر باشد داشتن از غیر چشم یارے

باده را دانی حرام و خون یا مردم حلال　　ای سعفیست مبتلا زاهد کجا دیندارے

بیوم ایس عشق آنچنان جهان آمد مسیح
پس مبارک باد ای سوا جنین بیمارے

پنهان ز چشم من سوی اغیار بگذری　　ای یاد کرده گر این شیوه از پرے

خونم ستو حلال فسلم کن سرم بر تیغ　　باور شناس کاین سخنم نیست سرسرے

یارب مرا صحبت آن سیم بر بس است　　از فقر دل ملول نشاد از توانگرے

هردم معطر است ز بوییت مشام جان　　ای خاک کوی یار عبیرے که عنبرے

مارا بغمزه کشتن و دامن کوی نولیس　　ناسد بعید این سخن از شده پرورے

دارم نه نقد جان تو ای سیمبر دریغ　　داری چه با رقیب تو این جنگ زرگرے

رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد　　قد ترا سزد که زند دم ز سرورے

من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام　　پابند دام زلف تو شد چرخ چنبرے

مه در شمار کیست که کسب ضیا کند　　از روی تابناک تو خورشید خاورے

بر گور کشته تو بجز یاسمن نرست　　ایشهم برای قست شبوت سمن برے

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او
در روز اولیں شده ختم پیمبرے

غزل خاتمه

چو از دنیا مرا ای خالق افلاک بردارے　　مع الایمان بحق صاحب لولاک بردارے

غم تردامنی هرگز ندارم گردم مردن　　مرا زین خاکدان با دیده نمناک بردارے

بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من　　که در محشر مرا زو آلودگیها پاک بردارے

گرفتار مصیبت اقوای آنکه چون عیسی — برد حق آسمان چارمین از خاک بردارے
خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه اندازے — چو صید زخمناکم بسته فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه — ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردارے

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوہارو

درین آوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوہارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل و بحر معرفت و محیط رجال جال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر دام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید شعر روان تشنه بر آساید از کنار فرات + مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم هرچه از یار معین نظم و نثر این بحر عزو تمکین در کام جان میریزم چون مستسقیان آواز بره غلتی از روح عطشان می شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری نقاد برای تشخیص ارز و بها میرسد دیدهٔ دل سا روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی محمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این سوداز ده در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر داوران طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیح دارد و لایق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما و صف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بجوی نیرزم و در نزد صیرفیان هنداز نیز بی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان از وصفش بی ترسیده بانتشار دو بیتی لب بمدعا کشایم ابیات تا جهان جهان منشرح و انبساط باد + شعرت عروس شاهد بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا بابد این سماط باد

بسم الله الرحمن الرحیم | ونصلی علی رسوله الکریم

تقریظ دلپذیر ریختهٔ خامهٔ مشکین شمامهٔ شاعر جادوبیان علامهٔ دوران خلاصهٔ دودمان عز و علا نقاوهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی طلا محمد خان المتخلص به طلا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم بازغة که شاهد کمالاتش بصفات تراکیبات عربیه و فارسیه او کافی و وافیست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام | تبارک اسمک یا ذو الجلال والاکرام

سپاس برتر از قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناس و ادراک مشاعر و حواس سخن آفرینی
سزاست که قصر سقف معمور ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از سپهر عقل و ادراک ست سبحان الله قطع
نشاید مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اسطقسات و پنج
طویلهٔ کهکشان و تلمیعات کواکب از دیوان صنعت کاملهٔ او یک ورق ست و ازرقی چرخ کبود و سعدی
مشتری و نظامی ثریا و اهلی هلال و شیخ حطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغهٔ او مبتدیان
داد سبق اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده است بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی ست سبحان من یعلم عدد مثاقیل الجبال و مکاییل
البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری
منه سماء سماء ولا ارض ارضا ولا بحر ما فی قعره ولا جبل ما فی وعره **ابیات** تسبیح حمد و مشق ثنای تو میکنند
در کوه سنگریزه و بر شاخ گل صبا + بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا +
و صلوات زاکیات ازهر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل کلفت
و اقتدار آن معوج باشد مطلع فواتح شوکت آن بر دیباچهٔ جلیلهٔ من صلی علیه واحدة صلی الله علیه عشرا مرتب و مترجم
بدیهه محفل بلیغ سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب والعجم لوای اعجاز در عرصهٔ تکوین
افراخته و بر صدق دعوی رسالتش در محفل ایجاد و صراحی حق یوحی بقلقل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
طنطنهٔ بلند آوازه در شش چار رکن گیتی انداخته **ابیات** محمد که بی دعوت تخت و تاج + ز شاهان بشمشیر بستد خراج +
غلط گفتم آن شاه گردن سریر + که هم تاجور بود و هم تخت گیر + تنش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج
لولاک بود + علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال آیات تبیین
وجود میمنت نمود شان بغایت خوشنما ست و خلفای اربعهٔ او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چہر رباعی ہر چہار رکن برپا و بیجا اما بعد نکتہ شناسان ارباب فنون سخنوران
قطار ربع مسکون را مژده باد که درین ہنگام سعادت فرجام با وجود خمول او جذبول ہنر زیور اختتام پوشید
و بحلیہ طبع در آمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کہن پرداختہ خامہ سحر آفرین
و نگاشتہ کلک بلاغت آگین علامۂ دوران فہامۂ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتہر
فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری کہ اوج سخن خاک اوست + عطارد ثنا خوان ادراک اوست
چو گیرد قلم ہیچو دانای طوس + فلک خامہ اش را ادب دوست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لازالت ینابیع فضلہ
تابعۃ و شموس کمالہ فی العالمین طالعۃ و لامعۃ طبیعت پژمردۂ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و داغ حشت منزلش ایا داز ایام شباب داده مرکز صبابات قدیمہ گردید **ابیات** نسیم الصباجاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول فحومل + مشام جان معطر شد از ان اوراق عنبر بو + کہ ہر یک
نافۂ از مشک اذفر بود بی آہو + با قتضای ادوار روزگار و تقلب لیل و نہار بتقریب سفر شملہ گذر
بر بلدۂ انبالہ افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیدۂ خمدیدہ ام از لقای
مسرت افزای این سر آمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریۂ کلماتش بنده را روان تازه بخشید و
چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم کہ مشکی یا عبیری + کہ از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم + جمال ہمنشین در من اثر کرد + وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم + وقتی تعریب آن کرده بودم
در ینجا می نگارم ~~~ تعاطبت فی الحمام طیناً مطیباً + حلی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طیناً مدللاً + و لکن صحبت الورد
دہر موثری + فاثر فی ذاتی جمال مصاحبی + و الا فاصلی من تراب محقر + از ہر چہ میرود سخن دوست
خوشتر است + ہر چند خاطر مالامال شغف ثنا گوئی ہست لیکن بنا بر قلت فرصت و تشویش روانگی سفر بہمین چند سطر اکتفا
کرده شد جعل اللہ الاحباب سالمین فی العافیة دائمین علی القسط قائمین و آخر دعوٰہم ان الحمد للہ رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند مقنن قواعد سخنوری و سخن سنجی مروج احکام نکتہ سنجی و نکتہ رسی زنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بہادر سہارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگلہ فاضلکا ضلع سرستہ

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب		نگہ در چشم و آہم در جگر وا مانده است امشب	

۱۱۰

لبی صعب تر از شبهای فراق آنا لسیه بختی عشاق مصداق یلدا در بحور
ده درگور چون نقش حیرت رو به دیوار تفکر و صفت آیینه سر بزانوی تحیر محو فرایاد
از دست رفته وارسته چون خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت [illegible]
آلا با فراق گلشن وطن چون عندلیب در چمن در طپیدن و چون بیم هجر یاران و [illegible]
در بر صد ماه کشیدن تفرقه با جمعیتها بهمان کرده که سنگ بر آبگینه یا دست با سینه [illegible]
هم شش سال در گذشتند و از جریده ستانگانم چون لآلی بی بها رایگان هستند که در پیش [illegible]
جوس آتش داده از بوی عمرانات برگرانام حاشا تا مش برزبان اندر خالی از سمع شراشیده [illegible]
نی به از جهل تهی گفته اند ما دانستگی را آگهی میدهم که چون این حسرت آباد از شمار [illegible]
بنگر فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عدم مباد و کس در پیچا مرساد قدرت میناید [illegible]
ادوام و معاشی و دوایب آفریده اند به بحث مردم در پی تفرقت بدان تا به پیغار رسیده [illegible]
را افسرده و ملالت چون خفقان سلامش دا شد طبع از نامه خواستم و کتابی برداشتم تا به پرلش [illegible]
و شاید این شغل کلفت و اندوه از خاطر باشاد دریابد لو حتی الله کتابی دیدم [illegible]
انچه را میبایست از دو بیست دا دیعی دیوان بزبان دری باشد حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه [illegible]
از مخدرات نتایج طبع همایون و نتایدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل الفصیح الفصحا
شاعر غرا مولانا احمد حسن التخلص به سوا است سال مطالعش بر خاطر افسرده و نگار [illegible]
تا دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیکو [illegible]
پرسانی با گونه رنگین ادائی و شیدا بیانی تلاش بلند طبع مشکل پسند و مضامین یگانه [illegible]
جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرا زلب دلدار به شیرین هر نکته بیرجا با تبسم [illegible]
و دلنشین معانی سحر کار د باستخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن مشتاق حسن بیان گوئی [illegible]
دل ها چون پری در شیشه از جا میربایند لطف نمایان لعبتان لاابالی را بدلربی از شیفتگان [illegible]
گرا استاد اسلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر دو صدای تحسین می آید نغز سیالی قطعات [illegible]
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها [illegible] در انجمن قصائد حمدیه از حضرت [illegible]
بجناب رسالتمآب علیه التحیة والثناء حقا نه ادا رسان آن خیر البشر و روح روان صافی مذاقان اهل نظر [illegible]
عاشق زار در حریم اقدس در دل مینماید و محامد شریف [illegible] ملائک می سراید خوش آنچه از مطالعه [illegible]
خاطر پریشان را جمعیتی و دل اندوهگین را سروری رو داد درین مختصر شرح سوانح کرده میگوید که خوبی سخن براسته [illegible]

اختتام یافت گرانی گشت تا نہ بہار چہ رنگین ادا شیا بر باقتاس ابیات بیستا زو بہ بستہ قیمتی
کار بہ سخن سخن ہست بانصافت سخن زلعل گوہر اوماں پیوستہ ہوتر بجا سے خویش بحالست سیر
کون سخن عبا تہ بیانی اشارتی ناورد بشارتی بیراز من بطالبان سخن و صفت آمیزتہ سفت
مستغنی من الصفات کجا دست گم زبان خود رسیدہ بیان کرسیا رسینا از فرسودگی خجالتی چنگ سوالی
کہ حقوق صحبت دیرینہ بیان آورد کہ باکلاوۂ ریسمان از خریداران یوسف کنعان بہ باغ از بہ گیرند
سیلری بردہ باشم ؎

تقریظ منظوم من نتائج طبع رسای سرآمد سخنوران باج ستاند شعرای جاوید بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جگنی لال مائل متوطن بلدۂ فاخرۂ فرخ آباد سابق سررشتہ دار ضلع انبالہ حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادۂ تاریخ دیوان رسوا

قطعۂ تاریخ

آنکہ از فیض سخن در افزاو	ہست عالی بجہان شان سخن
شفقی مولوی احمد حسن ست	مسند آرا سیر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز رنگین	کرد آراستہ دیوان سخن
کز تر و تازہ مضامین و بیست	سب سخن تازہ گلستان سخن
ہست ہر شعر بوصف گیسو	تازہ تر سنبل پیچان سخن
انچہ در ذکر خط رخسارست	ہست آن سبزہ و ریحان سخن
شعر در مصرع رنگین آمد	تختہ لالۂ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد	سرو موزون خیابان سخن
راست گویم کہ بود این دیوان	نو بہار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بہار از طبعش	گلستان گشتہ بیابان سخن
سال ترتیب بہ مائل ہاتف	گفت بوی گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی برادر صغیر منشی چونی لال صاحب نائب سررشته‌دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لهجه حدیقه معانی را مژده که درین زمان ذی توامان گلشن سخن‌آرا چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طول رشک نسبت بریع سخن‌پروری لاتط قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره‌دانی بی‌همتا مکرمی مولوی محمد حسن صاحب المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ورست و نظامی را نظام سخن از لفظش میسر معانی از رشک دیوانش در شور و فغان انوری را بر مهر عشق شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانه عمر لبریز گردید و سیفی را از کاوش انفعال کار دباستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده بچو وحشی از عرصه جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش وشن نعمت خان را که پایه فضیلتش عالی ست از مائده تقریرش نان دررو عیش هلال چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پیداشت و فطرت بجا نرسی گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی از فرط غیرت خود را بازحمائی نمودی نثر ظهرا محاذی منثور رنگش عریان بی طغرا نصیرای همدانی که بر همه دانی نازشی داشتم خود داشت مقابلش بپیدانی انگشت تا خاقانی که خاقان کشور سخن بود گینه‌یاب کرشی بل گدای درش عینی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه‌گرش عالب کاسد بیشه سخنوری ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه جادی مجذوب هر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعاره باشد تمثیلاتش بی مثل بلا تکرار تشبیهاتش جوابی ندارد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محسود روضه رضوان کلام از نتائج افکار ممدوح ست درآید بی تکلف از زبانش کلمه انبته الله نباتاً حسنا برآید المختصر خامه در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوف ست فرسودن ره‌ای راه نگزیدن ست ناچار فقیر مجذوب سر بسر گریبان تفکر برده گوهر سال ختامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالی گردد بیرون آورده بعجز

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوان را + کان سخن سنج معدن علم ست	گفت مجذوب این چنین سالش مخزن نظم و مخزن علم ست
۱۲۹۷ھ	۱۸۸۰ع

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا + که بر نظم و نثر ادیبا ست قادر	دو تاریخ مجذوب دو مصرعی شد + همه نظم خرم خیالات نادر
۱۲۹۷ھ	۱۸۸۰ع

ایضاً

تقریظ دیوان رسوا نتیجه طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدهٔ انباله محافظ دفتر محکمهٔ کسولی ضلع شمله تلمیذ پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان هذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایهٔ نشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف مهرگان ناقدردانی همرنگ خارستان که نور بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض ابهت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا لا زالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب جامه ببستان سخن یا ز آب رفته در جو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتائج فکر رسا ترتیب داده داد اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کج زبان هم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح زانوی ته کرده است برای یادگار قطعهٔ تاریخ از دل بر زبان آورده هو هذا **قطعه**

ختم چون دیوان رسوا شد بگویم از خلوص
هر که دید یکسان گوید چه دُر سفته شد
سر فرو بردم پی تاریخ بفکر گویا سال آن
گوهر نظم بگو تاریخ نیکو گهر شد
۱۲۹۶

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی الحال الله عمره و زید علمه و عمله تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغهٔ جیل انباله وغیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد و ادان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال و درود نامحدود بجناب صاحب مقولهٔ انا افصح العرب والعجم زیبد که حصر پایهٔ نعتش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد فائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی **احمد حسن صاحب** رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه تبیوع و شهود رسید **بیت** برین مژده گر جان فشانم رواست ✦ که این مژده آسایش جان ماست ✦ اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شادمانیها کشم سزاست بجا و از فرط بهجت و سرور همچو گلهای چمن گلبانگ کامرانیها ترنم رواست ادعای نگاشتن تقریظ این دیوان از من هیچمدان موجب هزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین هرزه درائیها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظهار نعمت باری ای حضرات اهل سخن اگر درین فقرات هدیه ناموزون از سطر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نهاده ام خطای فقیر باشد معاف دارند

ہم عالیہ بہ شنیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفہ بہار شود ہم از بہارست و در اگر نثار دریا گردد ہم از بحر نثار مدح قصائد غرّائش چہ گویم کہ نور علی نورست و ستائش غزلیات روح افزائش چہ کنم کہ از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از ہند تا عجم رسید و غلغلۂ زبان آوریش بآفاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچہ شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی بخیۂ کلام جواہر سلک خود با فرموده اند حقی گفتہ و حق انصاف ادا نموده لہذا من ہیچ میان بتحریر قطعۂ تاریخ

می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میسازم و ہو ہذا

مولوی احمد حسن صاحب کمال گفت — کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبۂ اہل سخن — کرد تحسین کلامش بر غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص — روح سلمان آفرینہا خواند و جان انوری
مثنویش از نظر بگذشت چون از راہ لطف — مرحبا فرمود روح مولوی معنوی
ہر یکی تقریظہا بنوشت با صد عز و شان — ما کل مجذوب گویا نیز این اخروی

خواستم تاریخ آن از روی الطاف و کرم
ملہمی گفتا مبارک گل زمین خسروی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد للہ کہ درین زمان دیوان بلاغت بنیان کہ قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالا مال فصاحت طرازیست فی الجملہ اوصافش بیرون از تحریر و تقریر لوحش اللہ نامش معروف بہ **دیوان رسوا** از جلوۂ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی **احمد حسن** صاحب المتخلص بہ رسوا بجنوری ثم الاتبالوی حسب فرمائش نواب والا خطاب معلی القاب قدر شناس علم و اہل علم **فخر الدولہ نواب علاؤ الدین احمد خان** صاحب بہادر فرمانروای ریاست در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بعالی ہمتی جناب منشی **پراگ نرائن** صاحب مالک مطبع موصوف بماہ جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماہ رمضان المبارک ۱۳۱۶ ہجری مطبوع شد غازہ آرای اشاعت گردید *

نام کتاب	قیمت
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر — انتخاب چار دیوان امیر خسرو	عہ ر
کلیات صائب — از مرزا محمد علی معروف آذق —	سعہ ر
انتخاب دیوان صائب — تحفۂ ناسر عائب —	۵ ر
کلیات حزین — از مولانا شیخ محمد علی حزین —	۶ ر
کلیات ظہیر فاریابی — ملک الشعراء ابونصر فاریابی —	۱۲ ر
دیوان ظہیر فاریابی مداح ترک ارسلان مقدم از سعدی رح	۵ ر ۳ پا
طیبات مذاقیہ شیخ سعدی رح	۸ ر ۹ پا
قصائد شیخ سعدی معروف زمانہ	۲ ر ۶ پا
دیوان حضرت احمد جام عارفانہ کلام معروف —	۶ ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی —	۳ ر
دیوان حضرت غوث الاعظم —	۱ ر ۹ پائی
رباعیات عمر خیام — از استاد خیام	۴ ر
دیوان محتشم ایرانی رحمہ استاد سخن —	۴ ر
دیوان غنی — نازک خیال ملا طاہر کشمیری —	۵ ر

نام کتاب	قیمت
دیوان قاسم — متخلص بہ دیوانہ استاد معروف —	۲ ر ۹ پا
دیوان ناصر علی — سرہندی مشہور آفاق —	۳ ر ۹ پا
دیوان کشفی — از مولانا صلامت اللہ	۸ ر
دیوان ہلالی — از مشاہیر ایران —	۵ ر
دیوان خواجہ قطب الدین — بختیار کاکی کاغذ سفید چکنا —	۸ ر
دیوان خیال بیخودی — از سیتل سنگھ بیخود —	۲ ر ۹ پا
دیوان صہبائی — از امام بخش دہلوی معروف —	۲ ر
دیوان مخزن التوحید — از رائے کنہیا لال	۸ ر
دیوان نویدی — مشہور عام —	۲ پائی
دیوان واقف — نور الدین لاہوری —	۹ ر
دیوان امیر — کلام سید امیر الدین —	۲ پائی
قصائد عرفی محشی	۴ ر ۹ پا
شرح قصائد عرفی — مصنفۂ ملا قطب الدین فارغ	۵ ر ۶ پا
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ اصطلاحات —	۴ ر ۳ پا
شرح قصائد بدر چاچ — مسمی بکاشف الاسرار از مولانا غیاث الدین —	عہ ر
قصائد مدحیہ نظام — از نواب مردان علیخاں	

نام کتاب	قیمت
رعنا مرحوم۔	۱۲ر۶ پائی
ساقی نامہ ظہوری۔ محشے از ملا نور الدین ظہوری۔	۲ر۳ پائی
قران السعدین۔ مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی۔	۶ر
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری	۱ر۹ پائی
کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر۔ از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ دہلی چار جلد کامل دو جلد مین	عہ ر
انتخاب کلیات ظفر	۶ر
کلیات مومن۔ از استاد سخن مومن خان دہلوی۔	۹ر۳ پائی
دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی۔	۱۲ر۶ پائی
کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی۔	۸ر
کلیات نعتیہ مجیدیہ۔ مصنفہ مولوی محمد عبد المجید خان۔	عہ ر
کلیات نظام۔ از نواب مردان علیخان بہادر مرحوم۔	۱۰ر۹ پائی
کلیات۔ امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی۔	۱۲ر
کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الثبوت	

نام کتاب	قیمت
سخنوری۔	عہ ر
کلیات سودا۔ استاد مسلم معروف	عہ ر
کلیات۔ انشاء اللہ خان شاعر نامی	عصہ
کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ مولوی عبد الغفور خان بہادر۔	عہ ر ۳ پائی
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے از انجملہ بعض حسب ذیل علحدہ بھی فروخت ہوتے ہین۔	
(۱) شاہد عشرت۔	۶ پائی
(۲) سخن شعرا۔	۱۵ر
(۳) زبان ریختہ۔	۶ پائی
(۴) قطعہ منتخب۔	۱۰ر۳ پائی
کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	۹ر۹ پائی
دیوان شاہ تراب۔ کلام مشہور عارف باللہ کاکوروی۔	۱۱ر۳ پائی
کلیات نظیر اکبرآبادی۔	۶ر۹ پائی
دیوان غافل۔ از منور خان غافل	۱۲ر
دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف	۱۰ر
دیوان فدا۔ جلد ثانی	۷ر
دیوان رند۔ مشہور از نواب سید محمد خان رند۔	۹/۶
دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	۱۲ر